

SARMAYA-I-DANISH

PERSIAN B.A. COURSE

OF THE
PATNA UNIVERSITY

EDITED BY

M. H. S. JALAL-UD-DIN AHMAD JAFRI,
M. R. A. S. (London).



Allahabad

PRINTED AND PUBLISHED

BY

A. W. Jafri, Managing Proprietor at the
Anwar Ahmadi Press.

1st Edition }

1928

{ *Price Rs. 2.*

سرمایہ دانش

مؤلفہ

جناب مولوی حافظ جلال الدین احمد جعفری زمینی
ایم۔ آر۔ اے۔ ایس (لندن)
مدرس عربی فارسی گورنمنٹ انٹر میڈیٹ کالج الہ آباد

مجوزہ
سندھیکٹ پٹنریونیورسٹی برائے امتحان بی۔ اے

باہتمام عبدالواسع جعفری

مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد طبع شد

فہرست مضامین سرمایہ دانش

حصہ نظم

صفحہ

۱

۱

۳

۵

۶

۸

۹

۹

۹

۹

۱۱

۱۱

۱۶

۱۸

۲۰

۲۳

۲۸

۳۰

۳۳

۳۴

۳۵

۴۰

۴۲

۴۳

۴۴

۴۴

عنوان مضامین

مقدمہ: مجھے از چگونگی زبان فارسی داو دار مختوران آن از عهد اسلام تا اکنون

زبان پارسی - دارا کے کلام علوم است

چگونگی ترویج و شیوع زبان پارسی بر اسلامیان

چگونگی زبان کتب فارسی

در اسلامیان پیش از ہمہ کدام کس بہ پارسی شعر گفت

موجبات ترقی سخن پارسی

قصائد

الفاظ قصیدہ

دور قدام

شعر پارسی اکتساباً یا بلوغاً آمد

خصوصیات دور قدام

۱- قصائد منوچہری دامغانی (تذکرہ منوچہری مہ نقد و تبصرہ)

ہنگام بہار است و بہار چون بیت فرخار -

ابر آزادی بر آمد از کتاب کو چسار -

آمد نور و زہم از یاد او

مقدم الشعراء حکیم رودکی (تذکرہ و نقد و تبصرہ)

باب و جے مولیان یاد ہی

تلمیح فارابی (تذکرہ مہ نقد و تبصرہ)

مواذع طیر فارابی و الزری

سپیدہ دم چون ز داہر خمیہ در گلزار

شرح غزل ذلت شادی بجان دہد

دور متوسطین

خصوصیات دور متوسطین

کمال الکاتبین اسماعیل اصفہانی (تذکرہ مہ نقد و تبصرہ)

غیر مقدم از کجای زسی اسے باو شمال

عنوان مضامین

صفحه

۴۷	اسے جلال قریبا مارا باں اناختہ
۴۹	دوہر مشاعرین
۵۱	خصوصیات دور مشاعرین
۵۳	کلیم کا شائع (تذکرہ مع نقد و تبصرہ)
۵۵	گردون نشاط کو دی اوسر چنان گرفت
۵۸	دوہر معاصرین - و خصوصیات امین دور
۶۰	عبد الوہاب نشاط (تذکرہ)
۶۱	بزم تنیب از شیخ دانش جون منور داشتند
۶۳	مرزا حبیب قاضی (تذکرہ مع نقد و تبصرہ)
۶۵	باد نور دزی سستیم معربان می آورد
۶۹	گردون تیرہ ایسے باداوان پر شد از دیا
۷۲	مثنویات - دور قدما - مثنو سظین - معاصرین
۷۸	شامنامہ فروسی طوسی (تذکرہ و تبصرہ)
۸۱	مولانہ معنوری فردوسی و نظامی
۸۱	رفیق پرستم بنگ و کشتہ شدن اسفید یار
۹۱	سکندرنامہ نظامی بخجوری (تذکرہ و تبصرہ)
۹۲	داستان مصاف کردن دارا با سکندر در موصل
۱۱۳	مثنوی مولانا روم (تذکرہ و تبصرہ)
۱۱۵	بشنو از سخن چون حکایت می کنند
۱۱۸	غزلیات
۱۱۸	جگونی غزل و تاریخ وادہ و آں
۱۱۹	دوہر قدما
۱۲۰	خاقانی (نقد و تبصرہ بر غزلیات خاقانی)
۱۲۱	اسے آتش سودا سے تو خون کرده جگر با
۱۲۱	غزل خوش خرامان می روی اسے شاہ خربان تاکجا
۱۲۲	ہر تار زمرگانیت تیر و گرا اندازو
۱۲۳	آن خال چون مشکین بہ ہیں آن رو سے گندم گون نگر
۱۲۴	دوہر مثنو سظین

صفحہ

عنوان مضامین

۱۷۵

خواجہ حافظ شیرازی (مذکرہ و تبصرہ)

۱۷۶

آن سبب جودہ کہ شیرازی عالم با اوست

۱۷۷

دویش و قوت سحر از عفتہ بخاتم دادند

۱۷۸

در ازل پر تو حسنت ز بختی و دم زد

۱۷۹

ساقی حدیث سر و گل و لاله می رود

۱۸۰

دور مشاخرین

۱۸۱

نظیری نیشاپوری (نقد و تبصرہ)

۱۸۲

چند از موزن بشیم تو حیدر شمشک آ میرزا

۱۸۳

تو اگر ز کعبہ راندی و گمراہ کنشت مارا

۱۸۴

ایچرم از دل برد تا شیر فریاد من است

۱۸۵

نظر نظام و صفا در فقا حقت است

۱۸۶

دو شش بر سوز دل و سینه بر اقم دادند

۱۸۷

مرا محمد علی صاحب (نقد و تبصرہ)

۱۸۸

اگر نہ بد بسیم الله بود تا ج عزاد نسا

۱۸۹

حاجت دارم کہ سے نیست در تسخیر ما

۱۹۰

چشم سست یا کشد محمور و مد ہوشیم ما

۱۹۱

غم گلشن عذاران نہ چنان برشت مارا

۱۹۲

ما و اے تو از کعبہ و بیت خانہ کدام است

۱۹۳

حضرت امیر خسرو دہلوی (نقد و تبصرہ)

۱۹۴

اسے نہ خیال مایرون در تو خیال کے رسد

۱۹۵

جان ز تن بزدی و در جانی ہنوز

۱۹۶

دہ بندم کہ من در سینه سودا سے دگر دام

۱۹۷

اسے چہ زریا سے تو رشک بتان آندری

۱۹۸

دور معاصرین

۱۹۹

عبدالوہاب نشا ط

۲۰۰

صبح است و شادند در دیر مغان را

۲۰۱

عجب نبود بگلشن جا اگر فصل خزلان دلد

۲۰۲

۲۰۳

۲۰۴

۲۰۵

۲۰۶

۲۰۷

چشمه نشر

صفحه

۱۳۵

۱۳۵

۱۳۸

۱۳۸

۱۵۶

۱۵۶

۱۵۷

۱۶۰

۱۶۳

۱۶۳

۱۸۰

۱۸۱

۱۸۱

۱۸۵

۱۸۵

۱۸۸

۱۹۰

۱۹۳

۱۹۶

۱۹۸

۱۹۹

۲۰۶

۲۰۸

عنوان مضامین

مجلس از شیوه های نگارش نشر پاریسی
جلوگی شیوه های نشر پاریسی از سده تا سده
تاریخ طبری

حدیث یادشاهی بهرام ابن بزرجرد که بهرام گور خوانند
گفتار در صفت وفات بهرام گور
سیاست نامه نظام الملک

فصل چهارم از اعمال و رسیدن پیوسته از احوال و زیارات و غلامان
چگونگی شیوه نگارش نشر پاریسی از سال سده تا سال سده هجری سده
ظفر نامه تمیزی

گفتار در ولادت بایزید شاهزاده ایراهیم سلطان
چگونگی شیوه نگارش نشر پاریسی از سال سده تا سده
روضه الصفا

در طرح و اذن حرارت دارالسلام بغداد و اتمام آن بتوفیق شیر العباد
دور متاخرین

چگونگی شیوه نگارش نشر پاریسی از سده تا سده
اشعری

نامه حضرت شاهنشاهی به شرفای مکه منوره
مفاوید حضرت شاهنشاهی به والایان فرنگ

چگونگی شیوه نگارش نشر پاریسی از سده تا اکنون

ناسخ التواریخ
شهر سقراط حکیم پنج هزار و دویست و هفت سال بعد از هبوط آدم بود

کتابخانه معتدل (مذکره)
سوادنامه که بایادشاه انگلستان نوشته شد

مقدمہ

۱۔ مجلے از چگونگی زبان پارسی وادوار سخنوران آن از عہد اسلام تا اکنون

باید دانست کہ زبان پارسی مروجہ در عذوبت و لطافت و سہولت تعلّم بر بیشتر زبانہائے دنیا مزیتے و برتری دارد۔ پروفیسور براؤن انگلیسی فارسی را زبان عذب البیان گفتہ۔

چوں سرمایہ مفردات فارسی خیلی کمتر است۔ ازین جهت احتیاج بہ ترکیب کلمات آفتد و از ترکیب کلمات جائیکہ در زبان وسعت پیدا شدہ۔ در معانی ہم از خوبی ہائے گوناگون مثل بدیع الاسلوبی وغیرہ آہنار و نمودہ و در اداسے مطالب راہ اقتصار و اختصار کشادہ گشتہ۔

زبان پارسی و آرا زبان پارسی در علم ادب و الشا و تواریخ و سیر و قصص و اخلاق و تصوف و مدائح وغیر آنہا تصانیف کثیرہ دارد کہ اہم علوم ہست؟ آہا در فلسفہ و منطق و مناظرہ و ریاضی و ہندسہ و تفسیر و فقہ و اصول فقہ

و غیر آنها کمتر. الحال معاصرین در علوم جدیدہ همچو سائنس (فلسفہ جدیدہ) فنرک (طبعیات) کیمستری (کیمیا) - استرانونمی (مہیئت جدیدہ) و علم سیاست کتب و تراجم نگاشتنہ اما راہ ترقی و ترویج این گونه کتب از اختلال احوال مملکت ایران تا بحال کے الآن مسدود گشتہ -

در دائرۃ المعارف جدیدہ جلد ۶ (MODERN CYCLOPEDIA - VO. VI.)
نوشتنہ است :-

"کہ ایرانیان خزائن نفیسہ و شعر و تاریخ و جغرافیہ دارند و لے عمدہ آنها در دو منبع اولیہ (یعنی شعر و تاریخ) می شود و ثلثیہ نیست کہ ایرانیان فقط طغیہ از اسلام می باشند کہ فن درامائی خطابات منظومہ را جویہ حیات بشری را میان خود ترویج داده اند و کتب آنها درین شعبہ ادبیہ مشابہت با سرار و عجایب قزول و سطی دارد و علما و زبان دانست کہ با طبیعت موثر افتاده و با حسن سلیم طبع مستقیم موافقت می کند و نیز افسانہ ها و حکایت و داستانہا در میان ایشان چنین فراوان می باشد ہ بسیار از آنها را بہ لغات انگلیسی و فرانسی و المانی و سایر زبانہا ترجمہ اروپائی ترجمہ کردہ اند - و همچنین بوسیلہ لغت فارسی بودہ کہ بسیارے از ادبیات ہندی در موضوع افسانہ ها و حکایات باشد انتقال یافته و از نزد ایشان بہ فرنگستان رسیدہ - ایرانیان در علوم تاریخ و جغرافیہ و علم رجال بعضی کتب مبسوطہ نفیسہ دارند - ہندسہ و مہیئت را نیز ایرانیان با شوق و دلیق نشر دادند - و لے تا اندازہ بسیارے ازین دو موضوع از اعراب اکتساب نمی نمودند - کتب مذہبی ہم در میان ایشان متعدد فراوان می باشند و گذشته از آنچه راجع بدین اسلام است ترجمہ

توریت و انجیل را نیز دارا هستند - ایرانیان خیل کتیبه که متعلق به ادبیات قدیمه
هندوستان بوده و کدناک کتب جدیده مربوط به علم و فنون و تربیت غیر آنها
را از زبان و سایر لغات دیگر همچو عربی و غیره ترجمه کرده اند و بزبان خودشان
هم ترجمه عظیمی مبذول داشته اند

چگونگی ترویج و شیوع **زبان پارسی به اسلامیان** اسی سال از هجرت نبوی گذشته که به باریزی یزدوان
کار ساز ممالک ایران بجزه تصرف و قبضه اقتدار
اعراب در آمد - تا مدتی مدید همه امور سلطنتی و دولتی و غیر سلطنتی و غیر دولتی که توفیق
بود در ممالک محروسه ایشان بزبان عربی امضای یافتند - زیرا که عثمان حکومت
و فرمانروائی تا صد و اند سال بر راه راست بدست عربان بوده - از بارگاه خلافت
هم فرمانروائیکه فرستاده می شد - آن عرب بود - پارسی نژادان و غیر آنها مدخله
در کار فرمانروائی و حکمرانی نداشتند - ازین جهت درین زمان شعر که در مملکت
پارس بوجود می آمدند - ایشان هم آنچه می گفتند به زبان عربی می گفتند - زیرا که
در سلطنت های شخصی علوم و فنون هم زیر اثر سلطنت باشند - همین حال چنانکه
گفته شده تا سپری شدن خلافت بنی امیه ماند - اما چون ثوبت خلافت بنی عباس
رسید - دودمان بر آنکه که پارسی نژاد بود به منصب وزارت عظمی سرفروزی یافت
و محل و عقد امور سلطنت و رتق و فتق جمیع همات مالی و ملکی با صابت را به
و به ویت آن منوط و مربوط گشت و آن چنان اقتدار به بدست آورد
که گوئی عثمان سلطنت به قبضه و تصرفش در آمده بود - درین وقت پارسی نژادان
هم به منصب ملکی و مالی دخل یافتند و بنا کردند که از بارگاه خلافت به فرمانروائی

و حکمرانی ممالک و بلاد و امصار فرستاده شوند -
 چون حکومت و فرمانروائی اعراب و ایرانیان را یکجا فراهم آورد و میان
 ایشان معاملات و مصاحبت و فراهم آوردن لوازم زندگی اتفاق مکالمات
 و مجامعت افتاد - چون قواعد زبان عربی خیلی منظم و منضبط بوده از آن نتوانست
 که زبان پارسی بر عربی گونه اثری اندازد و بل برعکس آن خود زبان پارسی زبان
 عربی آنچنان متاثر گشت که الفاظ عربیه را در خویش جا داد و بنا کرد و از آمیزش
 الفاظ عربیه آنچنان لطافت و عذوبتی بهم رسانید که خود آن را الفاظ خودش
 غیر مانوس و قلیل می نمودند و آنها را از خویش بر آورده جابجاء آنها با الفاظ عربیه
 داد - اکنون الفاظ عربیه بزبان فارسی پنجمی و شیرینی و شکوه میبخشد - اگر از آنها بر آورده
 شود - ممکن که زبان پارسی از پایه شیرینی و پاکیزگی در افتد -
 درین هنگام ایرانیان را در سرافتاده که الفاظ عربیه را بیگانه شمرده از زبان
 پارسی بر آورند و نامه ها در پارسی ناب بر نگارند - اما ذوق سلیم تواند انصاف
 بدهد که در آنها آن پاکیزگی و شیرینی کجا که در حالت آمیزش با الفاظ عربیه بود -
 موجب آن چیزین چه تواند گفته شود که طبع زبان پارسی با الفاظ عربیه سازگار
 و آمیزگار افتاده است -

در زبان پارسی خال خال الفاظ و عبارات ترکی هم دیده می شود و آن اثر
 حکومت مغولان است - حالا الفاظ زبانها را اروپا هم در زبان پارسی در خلط
 یافته اند و نتوان گفت که ازین مداخلت زبان پارسی پیش رفته چه صورت دیگر
 خواهد گرفت -

چگونگی زبان کتب پارسی
تا اکنون به نگارش آمده - زبان آنها بدو گونه است -

یکه پارسی کتابی که دران کتابها نوشته اند -
دوم پارسی اصطلاحی (گفتگوئی) یعنی آنچه روزانه زبان می گویند همان نظم
بر نگارند بے آنکه دران تکلف و تصنع را بے نیاید -

پارسی کتابی هم دو نوع دارد یکے آنکه کلمات پارسی و عربی بهم آمیخته نگارند -
دیگرے آنکه کلمات پارسی ناب بکار برند و الفاظ عربی در آنها اصلاح نمایند - این گونه
زبان اولاً و قیضی در نظم گشتاسب نامه بکار برده یاز اسدی گرشاسب نامه و
فروسی شاه نامه درین زبان نظم کرده و شیخ نظامی هم در بعض مثنویاتش
خال خال این گونه زبان را بکار برد -

در نظر ختین کسے که درین زبان کتابے نوشته - شیخ رئیس پوعلی سیدناست
که دانش نامه علایی را درین زبان نوشته - این همه بزرگان از گروه قدما بوده اند
از متاخرین ابو الفضل آملین اکبری بقلم آورده - معاصرین هم درین زبان مثنویات
کتابها دارند - چنانچه میرزا جلال فرهاد نامه خسروان در تاریخ ایران و ضحاکان
افشار پیروز نگارش پارسی و میرزا نصر الله خان فدائی داستان ترک تاراں
هند چهار جلد در تاریخ هندوستان - در هندوستان میرزا غالب و سبنو و مهر نیمروز
به نگارش در آورده - ملک الشعرا صبائے کاشانی در شهنشاه نامه مثنویات
فتح علی شاه قاجار شهنشاه ایران در سبک نظم کشیده و بابا فیروز زروشتی در رباعی
جارج نامه به نظم آورده و دیگران هم این چنان کرده اند درین زبان جز مثنوی

قصیده و غزل خیل کمتر دیده شده -

در اسلامیان پیش از همه | پیش از همه در اولین صدی هجرت حکیم ابو حفص سعدی
که کم سبب پارسی شعر گفت | به پارسی این شعر گفته

آهوس کوہی در دست چگونہ دودا | او تار و یارے یار چگونہ زودا

در سال یک صد و هفتاد و هجری مامون رشید عباسی به تهریب فرمانروائی خراسان
رفت - خواجہ ابوالعباس مروزی کہ از قدامت حکماء خراسان بوده و در زبان
پارسی و تازی طلیق انسان بوده نظمے پارسی و عربی ہم آمیخته در مدح مامون مظلوم
نموده و در ہنگام شرفیابی مجلس عالی انشاء کرده - مامون شعر فارسی کمتر شنیدہ بود
بواسطہ حکمرانی و در خراسان بہ دانستن زبان پارسی شوق تمام داشت - دل بان
اشعار و گفتار خوش کردہ خواجہ را بہ تحسین و احسان بنواخت و یک ہزار دینار
مرعین بصلہ وے علی الاستمرار مقرر داشت و آن نظم بہمن بودے

اے رسانیدہ بدولت فرق خود بر فرقدین گسترانیدہ بفضل وجود در عالم بدین
مخلافات را تو شایستہ چرم و دم دیدہ را دین زبان را تو بایستہ چون رخ راہر دوین
کس بدین منوال پیش ازین شعر نمی گفت مر زبان پارسی را بہت باین نوع بین
بقول عوفی یزدی بعد از وے کہے شعر پارسی نگفتے -

سلسلہ طایرہ در خراسان فرمانروائی داشت و در سال دولیت و پنجاہ و
نہ ہجری منقرض گردیدہ - ہا آنکہ عربی النسل بودہ و زبان دربار ہم عربی بودہ
و ہیکس میل بزبان پارسی نداشتہ - تاہم حنظلہ و محمود و آق و فیروز مشہدی
و غیر اہم بہت از شعراے پارسی بوجود آمدند - و دومان صفاریہ ہم پارسی

شعر گو بیان را تر بیت می کرد و می نواخت - ابوسلیک گورگانی درین عهد نام برآورده
از دائرۃ المعارف برطانیہ یافتہ می شود کہ از ایام ابوحنظلہ - فیروز مشرقی و ابوسلیک
گورگانی و غیر آنہا قصیدہ و غزل و رباعی و مثنوی و ترویج یافتہ - چوں کہ بیت دولت
بہ ملوک سامانی رسید - کار شعر و شاعری سامانے نازہ گزید - چنانکہ صاحب
مجمع الفصی گفتہ -

”پس از ابو العباس چون دولت یال ظاہر سامانی و آل لیث صفار سجستانی رسید
شعرائے عجم بنائے غزل و ترانہ گوئی نہادند - در دولت آل سامان این کار رواج
و قوتے حاصل کرد و معدودے معروف شدند“

این خاندان یا دو کار کیا بیان بودہ بہ مقتضای کمال شی یرجی الی اصلہ ہمت
بران نگاشت کہ احیایے و ترویج زبان اجدادش کند - پس در سال سہ صد و چہل
و دو فرمان دادہ شد کہ کار و فاتر و دو او بن زبان پارسی مضامید - این عہد فوج
بن نصر بودہ زیرا کہ او در سال سہ صد و چہل و سہ وفات یافت - اما دولت
شاہ سمرقندی بہ تذکرہ اش نگاشتہ کہ این چنان فرمان الیہ ارسال سلجوقی
روان کردہ -

ابو صلح سامانی شہر یازد اسان بلو علی محمد بن محمد بنی دستور خودش را فرمود تا تاریخ
طبری بزبان پارسی درآرد - ازین وقت کار انشائے شہر پارسی و انشاء نظم آن رون
یروز بالا گرفت - ہم درین عہد رودکی آدم الشعر اظہور یافت کہ حسب فرمودہ
امیر نصر سامانی داستان کلیدہ و مثنیہ در سلاک نظم کشید - از دائرۃ المعارف برطانیہ
یافتہ می شود کہ پیش از ہمہ دو کس از شعرای پارسی دیوان فراہم آوردند یکے

ابو الحسن شہید بلخی دیگرے حکیم جعفر بن محمد رودکی (وفات ۳۰۴ھ) اما دیوان شہید بلخی کی بابت است و دیوان رودکی بہ ایران و بلخی چاپ شدہ - چون بدیوان رودکی جمیع اصناف نظم موجود است و پیش از رودکی دیوانے از شعراء پارسی دیدہ نمی شود۔ ازین جهت بعضے نسبت اختراع بیشتر اصناف نظم را بہ حکیم رودکی کردہ اند۔

موجبات ترقی در ایران شاعری از حکومت و سلطنت بوجود آمد۔ سلاطین سخن پارسی و امر اور سردارستانند کہ شعر موجب القاء و احیای نام باشد۔ بنابرین شعر او بار بار لغت بے دریغ بخشیدندے تا بنام ایشان کتابها نگارند یا در ستایش ایشان قصیدہ و مثنوی و غزل پردازند۔ ازان یافتہ می شود کہ در حقیقت ارتقاء سخن پارسی ستایش پسندی و یاد فروشی و زر طلبی است زیرا کہ بدان واسطہ کہ شعر بدربار ملوک و اکابر و اعیان بار یافتہ و چیزیکہ بطور ارمان و ہدیہ پر اسے پیشکش با خود بردندے و سببے کہ ایشان آہنارا بچشم درد و منزلت می دیدند بہین ثنا گسری بود۔ و سبب دیگر این بود کہ سلاطین و امرا بیل تمام و ربیعہ مالا کلام بہ بدیہہ داشتند۔ چنانچہ نظم می و عروضی در چہار مقالہ آوردہ۔

”اما باید دانست کہ بدیہہ گفتن رکن اعلیٰ است در شاعری و برہر شاعر فریضہ است کہ طبع خویش را بر یا صفت بدان در جہر رساند کہ در بدیہہ معانی انگیزد کہ سلیم از خزینہ بہ بدیہہ بیرون آید و یاد شاہ را حسب حال بہ طبع آورد و شعر اہرچہ یافتہ از صلاات معظم بہ بدیہہ یافتہ۔“

چون نظم پارسی در عهد اسلامیان در وجود برتر تقدّم داشته ازین جهت انتخابات
کتاب نظم پیش از نشر نگاشته شده - و چون اہم ترین اصناف نظم تصنیف
و مثنوی و غزل است لهذا الکتاب بر ذکر این ہر سہ صنف کردہ شد -

حصہ نظم قصائد الفاظ قصیدہ

غزل را فقط فصاحت باید و قصیدہ را فصاحت و بلاغت و ثنائیت
الازم است - و نیز باید کہ الفاظ قصیدہ باشان و شوکت و پُر زور و پُر جوش و
بلند باشند - اگر چه قصیدہ برائے ستایش و نکویش مخصوص بودہ و گروہی از
قدما همچو عنصری و فرخی و منوچہری و غیر آنہا احوال فتوحات و وقایع رزم
آزمائی مدوح خویش را بیان کردہ است لیکن در آن شرح معارف و تحقیق و
مسائل فلسفہ و غیر آنہا و ذکر مواظب و نصائح ہم می کنند -

دورِ قدما

صاحب مجمع الفصحا نگاشتنہ کہ آغاز این دور از سال صد و ہفتاد و سہ
می شود و پایان آن بر سال ہشت صد - اما چون بر احوال شعر اینک نگریستہ
آشکارا گردد کہ حد و مرتبہ متوسطنین از کمال اسمعیل آغاز می یابد کہ در سال شصت و شش
صد و بی وفات یافتہ -

بخطا باید داشتہ کہ شعر پارسی بخیلاف شعر عربی کہ تا بیا بہ جوہر آمدہ - آنہا کہ

بزبان عربی نیل مهارت داشتند و شعر و شاعری عرب پیش نظر ایشان بود براسه ترقی
 زبان خویش بل بیشتر براسه مدح و ذم طبعی شعری گفتند و هر کس که می خواست که
 شاعر گردد بواسطه کتب تعلیم آن فراگرفت چنانکه نظامی عروضی و دریا قفا گفته
 "اما شاعر بدین رجه نرسد الا در عصفوان شباب و روزگار جوانی بخت نواز شعر
 از اشعار مشق دین یا و گیر و و نیز از کلام آثار متأخرین در پیش چشم کند و پیوسته
 و دوا در استنادان خواند و عروض بخواند و اگر تصانیف استادان کس بهزی
 شری گرد و مانند غایت العروین و کثر الحاقیه و نقد معانی و نقد الفاظ و نثرات
 و تراجم و انواع این علوم بخواند"

چون شعر پارسی چشم بعلوم وجود گشود و شعر عرب از اوج کمال در بعضی زوال
 نهاده بود شعر پارسی به جوی شمع چاره نداشت. موجب انخطاط شعر عرب
 این بود که پس از خلافت راشد خلفا و سلاطین که بر مسند خلافت و اورنگ
 سلطنت تکیه یافتند بیشتر از ایشان اوصاف نداشتند که بدانها استوده
 می شدند و شعر آیکسو امید مال و زر و دیگر سوسیم جان و سر داشتند. لاجرم
 بدان صفات و اوصاف ایشان راست بودند که وجود ایشان متصف به آنها
 نبود تا در مقصد خویش کامرانی بدست آوردند. از آن بود شعر عرب از واقعیت و
 اصلیت دور افتاده یکسر مبالغه و کذب گردیده و قبی و ابوالواس و ابن القفر
 بختری و ابوتام از رنگین بیانی و طلسم کاری آن را فروغ تمام دادند. همین راه
 براسه شعر پارسی گشوده بود تا بران گامه زند.

شعر فارسی در بدایت اثر آن متأثر نشد و سادگی و واقعیت را از دست

ندا- آتا متدا زمان چون گاسه پیش نهاد- رنگش می گرفت تا بدو متا خسرین
بجای رسید که شعر شعر نماد بل نخر و متا گروید-

دور قدما چند گروه دارد-

۱- گروه اول پنجو ابوالحسن غنید بلخی و مرادی و ابوالشکور بلخی و ابوالحسن کسائی
و حکیم دققی و غیر ایشان -

گروه دوم پنجو رودکی و معاصرین آن -

گروه سوم پنجو حکیم عنری و حکیم سعیدی و منوچهری و حکیم فرخی و اسدی و فردوسی
و غیر آنها-

گروه چهارم حکیم خاقانی و الزری و عبدالواسع عرجستانی و رشید الدین و طوطا
و شیخ نظامی و تجوی و ظهیر فاریابی و غیر آنها-

خصوصیات و ورقدا

۱- تتبع عرب

تقصاید بر قصاید عرب گفتن و اشاره بدین معنی به قصاید خویش نمودن چنانکه
منوچهری کرده است -

یا اشعار عرب را به پارسی ترجمه کردن چنانکه شیخ نظامی این مرتبتی را ترجمه نموده

اتشکر موتهم و اناسیل طلعت لموت اولاد الزنا

ولد الزناست حاسد منم آنکه طالع من ولد الزنا کش آمد چو ستاره بیانی

و بدر جاجرمی این قصیده ابو الفتح بستی را به فارسی ترجمه نموده

زیاده المرء فی دنیاہ نقصان و برجه غیر محض الخیر خسران
 هر کمالیکه دنیا است همه نقصان است سودکان محض نکوئی نبود خسران است
 یا مضماین از اشعار عرب گرفته به پرسی نظم کردن چنانکه عنصری و اسدی و
 عتقاری راوی در اشعار خویش خیلیه مضامین از اشعار عرب اخذ کرده اند-
 یا فقرات و امثال و لغات و محاورات عربیه را آوردن- این گونه تقلید عرب
 در کلام الوری چندان یافته می شود که براسه نوشتن آن دفتر می باید-
 عرب تشبیه با شایسته ما و بی و محسوس و ساده می دادند- درین باب منوچهری
 و امیر معزی و ابو زر جمهر قاسمی همپای ایشان رفته اند-
 عرب در تمهید قصائد احوال مسافرت خویش براسه دیدن معشوق یا ممدوح
 می نویسند و آنرا بیکرشداید راه و نشیب و فراز نودی کوه ها و بادیه بیابانی و گرم
 رفتاری اسیان طوالت دهند- منوچهری و عمیق بخاری قصاید متعدد درین روش
 دارند- البته از قدما یک شاعر می فرود می برخاسته که پرسی نژادش نگه دارد که سهواً
 گاه به روی بدین راه آرد-
 گروه چهارم از قدما در ادبی النظر متعرب را بایه ناز و افحار شمرده اما اثر نگاهان
 معنی رسد چون در کلام آن نیک نگردد- دریا بند که براسه که او می رفته از ان غایان
 می شود که مساعی بلین دران بکار برده که بهر نیجه که تواند رقبه از رقبه دنبال
 روسه بر آورده در میان سخنوری عثمان گسیخته بهر سوسه که خواهد دو اسپه تازو-

۲- سادگی و راستی و واقعیت در طرز ادا و بندش ترکیب

و خیالات عاشقانه و تشبیهات و مدح

این در سخن گروه اول و دوم بکمال وضاحت آشکارا است چنانکه ابوالفرح
بادشاه را بدین شعر ستوده ۵

بخت بلند باید کردن که تو بنویز بر پایه نخستین از نزد بانی

منوچهری که مدح خواهد الو سسل روزی گفته ۵

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود ما مرغگان گرسنه ایم و تو خرمن

کسانی مروزی در تشبیه رو و سبزه خط گفته ۵

رو و موئے تو خامه خوبست چه بود نامم بنم سپید و سیاه

چون نوبت سخنوری مگر و چهارم رسید درین امور که سابقا ذکر کرده شده

باصلاح زبان و روانی و جزئی خلیه تکلیف و منع پدیدار گشت و ابواب ابداع سخن

و اختراع معانی و مراعات تناسب الفاظ و چستی بندش و درستی ترکیب و جدت

اسلوب و طرز ادا و مضمون آفرینی و نازک خیالی و زور بیان و جوش کلام و بلند

مضامین کشاده شده و ماورائے اینها استعارات و تعلیمات هرگونه در کلام افزوده شده

درین هنگام ارتقاء شعر فارسی بالوج کمال رسیده بود زیرا که خاقانی و رشید و طولی

و امیر معزی و عبدالواسع جلی و طغی زاریانی و نظامی و غیر آنها که هر یک دانستند فرزانه و تشبیه

خویش استاد دیگرانه بودند درین دور فراهم آمده بودند باز این چنین اساتید بیک

دور تا اکنون فراهم نیامده -

حکیم قرخی کتابی ترجمان البلاغت در صنایع لفظیه پیاسی نوشته بود۔
 عبدالواسع غرچستانی در تشدید و طوطا در اقتضای آن قصاید مسجوعه و مصنوعه و رنگین
 به طرز دلکش پرداخته و بر الفاظ آن چنان دستگاہی داشتند که الفاظ هر گونه و هر
 ترکیب و انداز را چند آنکه خواستند انباشتند و در صفت طباق و دیگر صنایع
 قصاید متعدده نگاشتند و در بعض قصاید التزامی ساختند که الفاظ هر دو مصرع
 بیت در وزن متحد باشند و گاهی در همه قصیده حرفی خاص از حروف تہجی
 نیارند یا این همه از نو در لایزال است و بزرگی خواننده میتواند دریافت که گوینده
 در گفتن تکلف و تصنع را بکار برده۔

خاقانی از ادبای سخن و اختراع معانی و جدت ترکیب و استعارات دقیقہ
 و تلمیحات بعیدہ و اصطلاحات و مسائل علوم سخن را گرانبار ساخت و به شان
 و شوکت و ثنات الفاظ و زانت کلمات و رشاقت معانی و از دیگر محاسن
 کلام قصیدہ را بسایہ اعلی رسانید۔ غرض که خاقانی در قصیدہ شیبہ خاص ایجاد نمود
 چون در کلام قدما الفاظ را و غنہ و گوناگون صنایع لفظیہ بکثرت افشاده
 انوری باصلاح آن پرداخته و اشعار ساده و روان نگاشته و مراعات الفاظ
 را بکرات داشته و روبہ مضمون آفرینی آورده که ازان قدر وقعت بندش الفاظ قلقت
 پذیرفت و خیال به جانب دیگر رجوع کرد۔ انوری در مبالغہ از معاصرینش گونے
 سبقت را روده و ماورائے مدح هر گونه واقعات و معاملات را بسلامت و
 روانی و برجستگی ادا کرده۔

ظہیر قاریابی طبع دقت آفرینی و مضمون بندی انداخت که اوصاف مختصه

متاخرین است و در ترکیب و بندش چستی و بلندی و زور پیدا کرد و زبان را گداز و صفائی داد و در تشبیهات نزاکت و لطافت و جرات بکار آورد.

شیخ نظامی سخن را نظام و یکر داد و قصیده را از مدح پاک کرد و سنگ بنای مضمون آفرینی و نازک خیالی نهاد. ترکیب و بندش را هم چستی و خشکی داد و در کلام زور و بلندی و شان و شوکت خیلی افزود. الحق سماعی جمیله شیخ نظامی سخن پارسی را از ثری برداشته بر ثریا بل ازان فراتر افراشته بهر حال جزا و خدائی سخن کسی را نریدد.

۳- عدم اعتنا از صحت الفاظ و پابندی عروض و قافیه

گروه اول و دوم خیلی و گروه سوم اندک اعتنا نداشتند که این لفظ غلط است یا صحیح. این حرف مشدودست یا مخفف بل مخفف را مشدود می کردند و همچنان بالعکس قرض بهرجهیکه خواستی در سلاک نظم کشیدی و پابندی قواعد عروض و قوافی را لازم نمی شمردی ایطای حلی که عیب است پس بزرگ در کلام ایشان بسیار یافته می شود چنانکه از کلام بهرامی و فیروز شرقی و معتری و فرخی و کسایی و معرونی و منوچهری این امر بخوبی آشکار است اما گروه چهارم صحت الفاظ و پابندی قواعد عروض و قوافی را واجب نمی شمرد و بهمت بران گماشتند که ازان ثقالت و کراست در کلام پیشروانش بوده شخصش بزرگوار و منزله باشد و زبان را لطافت و علاوت و صفائی افزود.

درین دور شاعری بر زمینه خیلی ترقی کرد زیرا که

۱- زبانت قومی یکسره فوجی و جنگی بود و چار سوسیلاب فتوحات طغیان داشت و هنگامیکه بازم گرم بودند - ترک و دیلم و سلجوق که همه دلیر و جنگجو

و بگردار بودند به چیز اسلام داخل می شدند پس براس قیام و بقای سلطنت و فرمانروایی
واجب بود که هر دم خبر بدست و شیر بکفت باشند و از آن رو به سر و تنیکه نظری اقتاد هر کوی که
به بهشت سر باز سلجوقی نمود.

۲- سلاطین و امرا و اکابر بطبع و دلیر و شجاع بودند.

۳- پایه تخت شاعری در آن روزگار غزنین و بلخ و سمرقند و بخارا و خوارزم بود که فطرتاً
آب و هوا و آنجا با اثر سپه گری و بهادری و بهمانبازی خمیر داشته و اهالی آنجا دیو پسکی
و قوی و تند و دلیر و بلند بالا بودند و حالاً بهم می شوند. همین سبب است که میان
شاعری کسان که به شیراز و اصفهان و یزد می مانند و شاعری کسانیکه به غزنین
و سیستان و بلخ و سمرقند و غیر آنهای بودند تفاوت عظیمی نماید زیرا که مقامات اولین
در آب و هوا لطافت و لطافت و نزاکت داشت از آن رو اهالی آنجا هم نازک اندام
و رنگین طبع و لطیف مزاج و ظرافت پیشند بودند. در کلام شعر اسے آنجا لازم بود که
لطافت و نزاکت و باریک خیالی و نکته سنجی یافته شود و بمقامات ثانوی ترک افغان
سکونت داشتند و ایشان وضع ساده و عیش سپاهیان و طبع درشت و دل سنگین داشتند
کلام ایشان بخت و ساده بود تا بحال تحیل نرسیده و ممکن که این اختلاف حالت را نسبت
با اختلاف قوم داده شود یعنی اختلاف اقوام ایرانی و ترکی و این اثر می و در خیالات
نبود بل در الفاظ هم این امتیاز خیال نمایان می شود. در زبان اصفهان و شیراز آن
نفاست و عذوبت و روانی و لطافت در شاقست که دیده می نمود آن زبان
سمرقند و غزنی کجا.

قصاید منوچهری در سخانی

تذکره منوچهری

اسم شریفش حکیم ابو النجم احمد منوچهری عیسیٰ بزرگ اندک عمر بهیاض با حفظه و
 ذکاوت تمام اوده - در کسب کمالات سبها برده و از خواص فضائل مانده با خود رده -
 در ایام کودکی برگزیده شعر به مشکلم که به را امتحان کردند و به نالیهایی به پادشاه
 و بچه از عهده برآمد - در فن شاعری شاکر و حکیم عنصری یا ابوالفتح سجری بوده
 اما در غزوت بیان و طلاقت لسان از استادانش برتر نیست - در بدو شباب بعد
 از تکمیل علوم و آداب بخدمت امیر منوچهر نیکالملک الممالی پسر امیر قابوس و شکیبایی پهلوان
 رسیده و حاجی و سزاگزیده - سبب تخلص بهیسی شده - چون منوچهری در نقاب فنا
 نمفت - منوچهری قصیده در مدح استاد عنصری بر قافیه لون موزون نمود و بخودش
 رسید از آن پس بخدمت مجربین محمود مشغول بوده در مجلس او منصب ترخانان داشتند
 و در مجلس عنصری بر همه فضلا و شعرا حتی فرخی و فردوسی و غیر هم غیر از عنصری کمال الشرف
 در مجلس آتند می فرموده -

در ترویج ادب و توانین عرب کمال حسن مقال دارد و در صنعت مسیحا شاعر غریب
 و مضامین عجیب از و باقیست که احید را چندال ایامت دست نداده و فاش
 در کلام اتفاق افتاده -

قصیده در صفت بهار و بلخ خواجه علی بن احمد گوید

هز گام بهارست و جهان چون بهشت فزاد
 آن گل که مرا و را بتوان خورد و نوشی
 آن گل که مرا و را بود اشجار با گشت
 آن گل که بگردش در نخل اند فراوان
 همواره بگرد گل طست بار بود نخل
 در سایه گل باید خوردن می چون گل
 اما بر کند می را با باران منسوج
 آن قطره باران بین از ابر چکیده
 او نیخته چون ریشۀ دستار چه مبر
 یا چون زبرجد گون یک دسته سوزن
 و آن قطره باران که فرو باد به شبگیر
 گوئی مثل بیضه کافور ریاحی
 و آن قطره باران که فرو آید از شاخ
 گوئی که مشاطه زبر فزق عروسان
 و آن قطره باران که چکد از بر لاله

نیز از بهشت فزاد بیار آن گل بی خار
 و ز خوردن آن رو می شود چون گل پیار
 ز آمد شدنش باشد ز اشجار بر اشجار
 نخلش ملک است بگرد اندر و احرار
 وین گل به سوسه نخل بود دایم طیار
 تا بلبل قواست بر خواند اشجار
 تا بادیه می در فکند مشک به خوار
 گشت سر هر برگ از آن قطره گهر بار
 به سیمین گرسه بر سر هر ریشۀ دستار
 اندر سر هر سوزن یک لولو شاهوار
 بر طرف چمن بر دورخ سنج گل نثار
 بر میرم مهر ابر گشتش عطار
 بر تازده بنفشه نه به تمبیل برادرار
 مادر و همی بریزد و بار یک بمقدار
 گرد در طرف لاله از آن باران نگار

پنداری بخانه خروک بدیدار است
 و آن قطره باران که بر افتد به سر غناید
 و آن قطره باران که بر سوسن گوشتی است
 و آن قطره باران که چکد بر گل خیره
 و آن قطره باران که بر سوسن احمر
 بزرگ گل نسیم آن قطره دیگر
 و آن دایره ماه سنگ اندر شمع آب
 چون مرکز پر کار شد آن قطره باران
 مرکز نشود دایره و آن مرکز باران
 آن دایره پر کار از آل جاسه بجنبد
 هر که از آن دایره انگیزد باران
 گوئی علی از سفلایون سپیدار است
 و انگاه که فرو بار باران بقوت است
 گرد و شمراید و نچو یک دام کیوتر
 چون آهن سوده که بود بر طبقه بر
 این جوسه معین برین آب مصندل
 گوئی که همه جوسه گلاب است و جوی است
 برگرد عقیق دولیب و لیر عیسار
 چون قطره سیاه بر افتاد و برنگار
 گوئی که ثریا است برین گنبد و آوار
 چون قطره می بر لب مشوقه می خوار
 همچون شکر مرده فروز عسل مار
 چون قطره خورشید بر رخ لبست و رخسار
 هر که در آن آب چکد تعسره اطار
 همین دایره آب بسان خط پرکار
 صد دایره در دایره گردد و بیگه بار
 وین دایره در جنبش صعب آرد و رفتار
 و ز باد در آن چین و شکن خیزد و بار
 از باد چنده متحرک شده بسیمار
 گیرد شمع آب دگر صورت و آثار
 ویدار زیبا حلقه بسته سیمین منقار
 در زیر طبق مانده زمقناطیس و حجار
 پیش مر آن بار خدا سے همه ازار
 خوب است بدیدار و بدیع است بکار

زین پیش گلاب و عرق و بادیه احمد	در شیشه عطسار بدو خرم خمار
از دولت آن خواجه غسل بن محمد	اگر ز گلاب ست و حرق است از نثار
آین سید سادات زمانه که نخواهد	شمار بویش ز رخ داوند خود استغفار
از تیغ به بالا بکند موسی بدو نیم	وز چرخ به نیره بکند کوکب سیم
گرنه او که اندازد عسدر باشند	پیکان پسین تاوک و چو پستین سونار
اے بار خدای که همه یار خدایان	دادند بآل و شریف و گوهرت اقرار
هم گوهر زن داری و هم گوهر نسبت	مشک ست بد آنجا که بود آهوسه تانار
از مردم بد اهل تخمیز و هنرنیک	کافور تخمیز ز درختان سپیدار
یا قوت نه باشد عجب از معدن یا قوت	گلبرگ نباشد عجب اندر آذر
جبار تری چون متواضع تر باشی	باشی متواضع تر چون باشی جبار
الحق که سزاوار تو بود ستاریاست	و ایند برسانیده سوز را بسزوار
انگشتی جم بر سید است بحسب باز	وز دیو نگول اختر برده شده آوار
جبار همه کار بکام تو رسانید	با دات شب و روز خدای و قدر نگمار

در مع سلطانی مسعود غزنوی

ابر آذاری برآمد از کستار کو بسیار	با دفرور دیں بجنیب دانیان مرغزار
این سیکه گل بر دوسوه کو بهار از مرغزار	وان گلاب آور دوسوه مرغزار از کو بهار

خاک پنداری بجاہ مشتری آستین است
 این یکے گویا چرا شد نارسیہ چون سج
 ابرو بیا دوز دیو و دوزخ اندر بوستان
 و آن یکے سوز و نذر و آتش و مجرہ پیش
 نافہ شکست بچ آن بگزے در بختان
 آن یکے درے کہ دارد بوسے مشک بتنی
 چنگ بازارن ست گویا شاخک شاہ سپہر
 این بزرگ مبتو کردہ پایہا را سبز قام
 ترالہ باران زوہ بر لالہ نعمان فقط
 این چنین نارے کجا باشد بزیر آب
 بیخہ برگ سمن بر عارضین شنید
 این چور وے سرخ گشتہ از سر دلدان کوہ
 سوسن آزاد و شلخ در گیس بجار خفت
 این چنین زترین نکلان بر بلورین ماندہ
 حاصل باغی بیاض اندر جمی گردید برد
 دین زندہ چنگہائے سوزیان پالیزیان
 زرو گل بینی نمادہ روسے را برستن

مرغ پنداری کہ بہت اندر گستان شیرخوار
 و آن دگر بے شوی چون ہم چاہد شربت بار
 یاد عنبر سوز عنبر سوز نذر لالہ زار
 و آن یکے دوز و نذر و شربت و سوزن بکار
 دانہ درست ہر بیج آن بگری در جویار
 و آن دگر شکے کہ دارد دانگ در شامبار
 پایے بطن است گوئی برگ بر شاخ چار
 و آن بشک تاب کردہ مثلہ ہائے شکبار
 لالہ نعمان شدہ از ترالہ باران نگار
 و آن چنان آپے کجا باشد زیر آب ناؤ
 ریختہ برگ بھشتہ بر رخان جھنار
 و آن چور وے زد کردہ بروے زعفران خار
 زگس جو شہوے و شاخ سوسن آزاد یار
 و آن چنان چون غلات ز زمین گوشوار
 بیل راغی براغ اندر جمی نالہ بزار
 و آن زندہ بر نیہائے لوریان آزادوار
 نستن بینی گرفتہ زرو گل را در کنار

وآن چو سیمین گوش و اندر گوش ریختار	این چو سیمین چشم و بروی بسته زرین چشم بند
آب یی موی موج اندر میان رودبار	ایر پنی فوج فوج اندر هوا دریا خفتن
وین چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار	این چو روز بار لشکر پیش میسر سازد
کرده رب العالمینش اختیار و بختیار	خمس و عادل که هست آموزگارش چو پیل
آن نبودش جز بخیر و جز بعدل آموزگار	این نکردش اختیار الا بحق و راستی
طایر میونش باشد هر زمانه خواستار	دولت سعدش بهوسد هر زمانه آستین
وآن کند عده بکلی بے کران و بے شمار	این و بد خرد و بے حساب و بے عد
چون زندگر گردان گردان عمو دگا و سار	چون زند بر مره شیران و پوشش صحت من
وآن کند بشت شیران مره شیران شیار	این کند مردوش گردان گردان چو گرد
نه منی تیش چو آید بر سر خنجر گزار	آهین محش چو آید بر دل پولاد پوش
وآن شود در سینه جنگی چو در سوراخ مار	این ید و ترک روین را چو هیزم راتر
هر نفس با جش فرستد شهر یا قست رهار	هر زمان حکمش فرستد پا و شاه قیران
وآن همی گوید که دارم دولت از تو مستعار	این همی گوید که دارم ملک از تو عاریت
اعتقاد رسته اوعده است عدل بے عوار	اختیار دوست او جو دینت جو دے ریا
آن نکرد الا بتائید ابد این اختیار	این نکرد الا بتوفیق ازل این اعتقاد
طالع سعوا و اورا بخت باشد پیشکار	رایست تصور او را فتح باشد پیشرو
وآن هولے آجلش حاصل کند بے انتظار	این مراد عاجلش حاصل کند بے اجتهاد

تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون
تا ملک را در غبار آسمان باشد درار
این کمال ملک او جوید به سوار از اختران
و آن دوام عمر او خواهد بخیر از که و گار
و سست او خالی نه خواهد تا به هفت حد
پای او خالی نخواهد بود سالی صد هزار
این ز عالمی نگاه و عالی مسند و عالی رکاب
آن روشکین جعد شکین با دو و شکین عذار

مسقط

حکیم منوچهری در صفت مسقط مضامین بدیع و ابیات رفیع و اور تسمیة در لغت بحر
فترک زمین چیزیست به معنی است و در اصطلاح شعر گفتن چنانکه چسب از قافیه متماثل
آورد شود آنچه از شعر مسقط تعریف کرده اند آن است که درین زمان مسقط خوانند
و آنچه مسقط خوانیم که حکیم فرخی ده قافیه مانند هم آورده و بیست مختلف و حکیم
منوچهری پنج قافیه آورده مانند و یک به یک قافیه در تمام آن نظم آن قافیه را رعایت کند

در مدح امیر الامرا نجیب

آمد تو روز و بهم از باد داد آمدنش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرم و خوب ایستاد مردزستان و بهاران بزد

ز ابرسیه روئے سمن بوسه زاد

گیتی گردیده چو دارالقمار

روئے گل سرخ بیاراستند زلفک شمشاد بیاراستند

که بان برکوه تنگ خاستند بلبلان بریر و ستا خاستند

فاختگان سپید میباشند
 ناله و ناله بر سر شاخ چیتار
 لاله بشم شاد بر آ میخستند
 ژاله بگلزار در آ میخستند
 بر سر آن مشک فرو میخستند
 وزیرین در فرو میخستند
 نقش تماثل بر آ میخستند
 از دل خاک و دورخ کوهسار
 قمریگان ناله میباشند
 صله گلگان مشک بت میخستند
 درو گلگان شمع بر آ میخستند
 شمع گلان یا قوت اند میخستند
 سرو مینان جامه نود میخستند
 زین سو و زان سولیب جو میبار
 طوطیگان بر گلگان تا میخستند
 آهنگان گوش بر آ میخستند
 گورخران سینه ها میخستند
 زانگان گلزار پر میخستند
 بید لگان در پشه میخستند
 در پشه ترکان چگل وقت میبار
 باز جهان عزیم و خوشش یافتیم
 زی سمن و سوسن بشتافتیم
 زلفت پری رویان بر تافتیم
 دل ز غم جسم ان بشتافتیم
 خوب تر از بوقت سلون یافتیم

یو قلمو نهیسا در تو بهسار
 پیکر در پیکر گاشتیم لاله بر لاله فرو کاشتیم
 گیتی را چون چمن انگاشتیم دست بیا قوت ترا پاشتیم
 باز بهر گوشه بر افراشتیم
 شاخ گل و سترن آیدار
 باز جهان گشت چون نغمه بهشت خرید و میداد و بنا گوش گشت
 در بر آب مرده و روی گشت گل بل و ن گل اندر سرشت
 باد و سحر گاهی ارمی بهشت
 کرد گل و گوهر بر ما مشار
 صحرا گوی خورق شده است بستان گوی سبقرق شده است
 بیکل هم طبع فرزدق شده است سوسن چو دیبه ارنق شده است
 باده خوشبو مرقق شده است
 پاک ترا ز آب قوی تر ز ناز
 مرغ نه بینی که چه خواند همی منج نه بینی که چه راند همی
 دشت نه بینی که چه ماند همی دوست نه بینی چه ستاند همی
 باغ بستان را بنشانند همی
 بر سمن و سترن لاله زار

من بروم و نیز بهارے کنم بر رخس از رخ نگارے کنم
بر سرش از درد خارے کنم بر تفتش از شعر شاعرے کنم
وین ہمہ راز و دشارے کنم

پیشش امیرالامرا روز بار

بار خداے کہ بہ توفیق بخت بر ملک شرق عزیزست بخت
میر ہی بر کشدش بخت بخت و آخر کارش بد بد تاج و تخت
اندک اندک سحر شاخ و رخت

عالی گرد و بستان مرغزار

ایزد تفتش سبب طرب کرد قطب ہمہ شرق و ہمہ غرب کرد
تا پدرش کفایت او حرب کرد یسکہ شد و یا ملکان حرب کرد

از لطف و آن سخن چرب کرد

خلق جهان طالبش و دوستدار

از گرم و نمید و الایے او کس نشیندست ز لبش لایے او
فرخداے ہمہ الایے او ہست بران قالب و بالایے او

صورت او رخ ز بایے او

ہست چنان ماه و رخ و یار

نہتر از ادعہ مستمیش از خروستہ جان مستمیش از خروستہ

کرده نفس مسکن و مسکنش بسته و قادامن دردانش
خلق ندانم به سخن گفتنش
در همه گیتی و صفار و کسبار

همتش از چرخ همی بگذرد رایش در غیب همی بست گرد
همیت او چنگل شیران درد دولت او سعد ابد پرورد
بختش هر روز همی آورد
قافله نعمت را بر قطار

تا گل خود رو بود خوب رو تا شکن زلف بود مشکبوی
تا بیت کشمیر بود جدمو تا زن بدسربو و جنگبوی
تا ز بر سر و کند گفتگوی
بلیش خوشگویی باواززار

عمرش را و ندیم پاینده باد روزه طرب آینه باد
بختش هر روز فریاده باد دستش هرگاه کشاینده باد
رایش از رنگ زداینده باد
ملکت او را بحق کردگار

احوال مقدم الشعر الحکیم رودکی

در باب تذکره در اسم و کنیتش خطی اختلاف دارند۔ صاحب ہفت اقلیم اسم و کنیتش فرید الدین ابو عبد اللہ محمد رودکی نوشتہ۔ بعضے نامش محمد کنیتش ابو الحسن دانند۔ بعضے عبد اللہ گفتہ اند۔ بعضے گویند ابو عبد اللہ کنیت داشت و جعفر بن محمد نام۔

و چہ تسمیہ رودکی۔ صاحب ہفت اقلیم تو لدوسے را از رودکی سمرقند نوشتہ۔ بعضے گویند رودکی قریہ از نشتا بودہ کہ نشتا را خشب و قرشی ہم خوانند۔ برستہ رودکی را از اعمال بخارا دانستہ اند ازین جہت او را رودکی گویند۔ بعضے گویند سبب تواضع رود اور رودکی خواندہ اند۔ در ہفت اقلیم مسطور است کہ ”فرید الدین ابو عبد اللہ محمد از نوادر فلکی بودہ و در زمرہ انام از عجایب ایام۔ از مادر نایب پیدا شدہ و در شہت سلگی قرآن را تمام حفظ نمودہ بازیہ قرات و تجوید پر داختہ و در ان پایہ کمال پست آورده بعد از ان بہ شعر رغبت نمودہ۔ و با این حال کسب کمالات نمودہ و جمیع علوم و فنون متداولہ اکتساب کردہ چنانکہ در پیش و دانش شہرہ و از اہمہ علوم باہرہ آمدہ اورا حق سبحانہ تعالیٰ آوازے خوش و صوتے دلکش عنایت فرمودہ بود در آخر بہ مطربی افتاد و بریط و رودیاموخت و اخی را نیکو می تواضع بل کارش در نو از ندگی بجائے رسید کہ آب دشتش در مقام تواضع ہم خاک ملال پیدا دادہ و ہم آتش در جگر کہ ورت زدہ۔ شعر دلیجو ساختہ و سرود با اثر گفتے و بحین صوت و موسیقی معرفت و بصفا جہنہ کہ نہ بایں سلاطین را شاید موصوفت بودہ۔ برودگار امیر نصر بن احمد بن انیل

امیر خراسان و مادرش که شاهای هنرمند و هنر پرور بوده ظهور کرده - چون
آوازه رودکی باطلات و اکتاف رسید امیر نصرب قریب خوش او را مخصوص گردانید
و به دیوی خاص اختصاص بخشید - و بهمت بزرگداشتش برگاشت و
او را چنان بنواخت که صاحب ثروت وافی و دولت کافی شد - و وصد غلام
زیرین کمر باروئے چون قمر داشت و چهار صد شتر ساز سفر در اسفار بر می داشت
اگر چه امیر عنقری و معزی در زمان خود بین اشعرا صاحب شوکت امر بودند
بیاد ثروت و سامان و سه شبهایه حسرت می بخودند -

امیر نصرب رودکی را صلح نظم کتاب کلیده و دمنه چهل هزار درم نقره انعام فرموده -
عنقری گفته است

چهل هزار درم رودکی ز مهر خویش عطا گرفت به نظم کلیده و دمنه
حادثه مستوفی در تاریخ گزیده آورده است که امیر نصرب احمد را چون ملک
خراسان تسلیم شد و به دارالملک هرات رسید بادشمال و بواسطه اعتدال آن شهر
جنت مثال امیر را ملایم طبع افتاد نو بهار سرخ و تموز کسار یا نفیس و خزان
پر نعمت هرات و حوالی شهر مشاهده می کرد - امیر را دارالملک بخاک که تختگاه اصلی
آن خاندان است از خاطر محو شد امرائے دولت و ارکان حضرت سلطنت
را چون وطن و مسکن و ضیاع و عقار از قدیم لایام و در بخارا بود و دگر گشت امیر
در هرات ملول شد و به هیچ حیلکه امیر قصد بخارا نمی کرد - استعانت به شاه
رودکی برد و تا امیر را در مجلس شش بر عیبت بخارا تحریض کند و مال عظیم استاد
را تفیض کند و روزی امیر را در مجلس شراب ذکر نیم بخارا و بواسطه آن ملک
جنت مثال بر زبان گزشت استاد رودکی یدیه این ابیات نظم کرده
بعض رسائیده

یاد جوئے مولیان آید ہی یاد یار مہر بان آید ہی
 رنگ آموی خوشتریا ہاے آن زیر پایم پریشان آید ہی
 آب جیحون باجمہ پستوری خنک مارا تامیشان آید ہی
 اے بخارا شاو باش و شادزی شاہ سویت میہسان آید ہی
 شاہ ماہ است و بخارا آسمان ماہ سوئے آسمان آید ہی
 شاہ سرو است و بخارا بوستان سرو سوئے بوستان آید ہی

این قصیدہ فیض طویل الذیل است۔

گویند کہ امیر را این قصیدہ چنان بخاطر ملائم اقتاد کہ موزہ در پا فاکرہ
 سوار شد و عزمیت بخارا کرد۔

دولت شاہ گفتہ "عقلارا این حکایت بخاطر عجیب می نماید کہ این نظم ست
 سادہ از صنایع و بدایع و متانت عاریست چه اگر درین روزگار سخنوری این
 نوع سخن در مجلس سلاطین و اشراف عرض کند انکار نگنایند شود۔ اما می شاید کہ
 چون استاد را در ادب و معنی و قوفی تمام بودہ قوسے و تصنیف ساختہ باشد۔
 و بہ آہنگ آفاقی و سازدین اشعار را عرض کردہ و در محل قبول افتادہ باشد۔
 القصہ استاد را انکار نشاید کرد بہ مجرد این سخن بلکہ او را در فنون علم و
 فضائل و قوفست۔"

عروسی سرقدی در چہار مقالہ گفتہ بہ ہنوز این قصیدہ را کہ جوئے نگفتہ است
 کہ جمال آن ندیدہ اند کہ ازین مصنافی بیرون روند۔

امیر معوی حسب فرمایش سلطان سبخر در جواب این قصیدہ قصیدہ پر خند

مطالعش این سست است

رستم از ناتوانی آید غمی زین ملک از اصفهان آید غمی
و فاش در سال صد و چار اتفاق افتاده

استاد رودکی خیل عظیم الشان و مقبول خواص و عوام بوده - نقل است که چون
رودکی درگزشت دو سینه غلام بنده ترک گزاشتند - قیاس انوال دیگر
ازین توان کرد چنانچه خود رودکی گفته است

درد او حسرتا که مراد در روزگار بے آلت و سالی نبرواه کاروان
چون دوست نمود مرا شکست فرود بے کردن شکسته بوده است کاران
رودکی شاعری بود خیل پر گوشت و ادب داشت بچند تک شمرده شده چنانکه
شاعر گفته است

شماره را بشمرم میسر نه ده صد هزار هم فروزون آید از چنانکه باید بشمری
دیوانش به طران و بکشی چاپ شده در تیریه یعنی مطبوعات که عدد اشعار
رودکی هزار هزاره صد و ست بیست و سیه و بود و در بعضی نسخ آمده که اشعار
و سه صد و نمر بوده -

لاحظه مضامین و اثره شاعری رودکی خیل و سست دارد یعنی واقع نگاری -
خیال بندی - موعظت و نصیحت - عشق و محبت - مدح و ثنا صنایع و ذرایع
همه در آن یافته می شود و آن هم بدرجه کمال - رودکی نخستین کسی است
از شعراء فارس دیوانش را مدون نموده - در دیوانش قصیده و غزل و
رباعی و مثنوی و قطعه و مرثیه از اصناف سخن موجود است - و با بجا
بیشتر اصناف سخن را بجز غزل و رباعی و غیر آن نسبت بدو کنند - اعتراض
کمال سننوری بر رودکی همه اساتذہ نام آور کرده اند

شہید بنی کہ معاصر و در شاعری چہا یہ دے ہوئے گئے ہے
 بہ سخن مانند شعر شمس را رود کی رانش تلونیا است
 شاعران را خد و صفت، میخ رود کی را خد و صفت، ہجاست
 عنہری گوید ہے

غزل رود کی و از سیکو بود غزل ہائے من رود کی و از نیست
 اگر چہ بگوئیم یہ باریک و ہم دین پر وہ اندر مر بار نیست
 معروف بنی سے از رود کی شنیدم سلطان شاعران۔

دقیقی ہے

کرار رود کی گفتہ باشد مدح امام فنون و سخنور بود
 دقیقی مدح آورد دزد او چو خر ماہ سوئے جیمور بود
 نظامی سرفندی در جواب کیکہ پر سخنوری رود کی اعتراض کردہ می نویسد
 لے آنکہ طعن کردی در شعر رود کی از طعن کردن تو از جمل و گوئی است
 کا کمال کہ شعر دانہ دانہ کہ در جہان صاحب قرآن شاعری استاد رود کی است
 قصیدہ ۱۔ طریقہ کہ رود کی برائے قصیدہ قرار دادہ تا امر وزیر پاست یعنی در
 ابتداء تشبیب یا ذکر بہار و خزان و غیر آن آوردن باز گر بہ مدح مدوح کردہ
 شائش خود سخا عدل و داد و شجاعت و دلیری آن نمودن باز بہ مدح و اخلاص۔
 ۲۔ رود کی جملہ قصاید صفت ترمیم بکار برودہ۔ و تا ششم صدی ہجری شعر را انداز
 عام ہیں بودہ۔

۳۔ کمال میاں حسن قصیدہ گر بہ تشبیب است کہ گفتہ گفتہ ذکر مدح چنان
 در عیان آید کہ از سخن سخن دیگر خواستہ و چنان دانستہ شود کہ بہ قصہ دارادہ مدح
 مدوح آمادہ کردہ شدہ۔ قصاید رود کی بیشتر گریز یا بدین گونه دارند۔

درین قصیده احوال نوحان نوشته گوید

باو خوار ز می کنار باغ پروینا کرد چون کنار زائران را کرد دست پایشان

پس از ستایش باغ گفته

یارن گفتا بهشت است این شگفت این باغ نیست گفتیم این باغ نیست خرم چون بهشت کردگار

آن بهشت ناپدیدت این بهشت استی عیان این بقع است آن عبیه آن نمان این آشکار

آن مکانات نماز است این مکافات مح آن عطائے کردگار است این عطائے شهریار

۴- در بعض قصاید التزام امور کرده که کسی متوجه آن ننموده مثلاً قصیده بسی و به بیت

گفته که هر بیت آن مطلع است

ندانی در دوحیرت به مرزان زار گویانی و گر زارم نگر دانی به دایغ بهر گردانی

۵- مضمون آفرینی - با آنکه در عصر ردی آغاز شاعری فارسی بوده - اما ردی

اکثر مضامین تو آورده -

۶- واقع نگاری - تصویر حالت یا واقع کشیدن عنصر است از عناصر شاعری

در قصاید عنصری این عنصر بهر جا نمایان است -

۷- در آخ آن درجه اعلی دارد و در این خیال آفرینی هم یافته می شود -

۸- بیشتر تشبیهات و استعارات تزیین و مفرد آورده -

۹- در اخلاق و مواضع نکات دقیقه بحسن ادایان کرده -

قصاید طریقی فارسی

ملک الکلام طریق الدین بن طاهر ابن محمد فارسی در آذربایجان اتابک ابوبکر و

طغانی شاه و قزل ارسلان از ملازمه رشیدی سمرقندی بهترین کلامی

و نادر خیالی و فضل و کمال یکتا به روزگار از مرده دور متقدین - و معاصر

خاقانی و انوری بود۔ در فلسفه و ریاضی مهارتے کامل داشت ازان روز او را
صدر الکلمای گویند۔

ظہیر غنیمتین از قاریاب پرنشاپور آمد و خدمت سلطان طغان شاه گزید پس ازان
بطریق سیاحت بہ ہمدھان وارد شد۔ لیکن عبدالطیف مجندی قاضی القضاۃ آن
ویار بدو التفاتی نہ کرد۔ ازان روز در آنجا اقامت نمود۔ و باز بایجان رنستہ
ملازمیت در گاہ قزل ارسلان اختیار کرد و در صلوات پیشگیری از ویشیل مال و منال
یافت۔ اما مسودان نتوانستند کہ عروجش بنہند۔ میان ہزار و سہ بستند۔
دلورا از نظر قزل ارسلان انداختند۔ لاجرم ازان جا بگریخت۔ و در و بدر بار
اتابک ابوبکر محمد نصر اللہ دین آورد اتابک ابوبکر چنانکہ بایست قدرش
افزودہ پایش بلند گردانید۔ و ازال و مناع او را مال ساخت۔ و دیباچہ
عمر وازو نیابت یافت۔ و گوشت مرگت گزیدہ بہ طاعت و عبادت پرداخت۔
و در تیریز صل اقامت انداخت۔ در سال ۳۹۹ ھ رخصت ہستی برہست۔ و بمقبرہ
کہ آن را مقبرۃ الشجر اہم می گویند بہ پہلو سے خاقانی خفت۔

موازنہ ظہیر قاریابی و انوری

دولت شاہ با تفاق افاضل و اکابر سخن ظہیر را نازک تر و با طراوت تر از سخن
انوری گوید۔ صاحب شمع الاضواء را شاعر بلیغ محققہ۔ کلام انوری سلاست و
فصاحت و روانی و بلندی معانی دارد۔ سخن ظہیر ہم درین باب ہمایش رنستہ۔
بہرہ انوری متناسبت و خیالات عالیہ آمدہ۔ و ظہیر در شیرینی ادا و
نازک خیالی و شوخی بیان حظ تمام دارد۔ و تویذ و ایسات انوری بمقابلہ ظہیر
کثیر آمدہ۔ ازان را و اشعارش را در قوت و تخیل بلندی و پستی آتش کبر است۔

اما تو بخت طایر مولده هموار با لجمه علو خیالات انوری را در حسن اسلوب ظهیر را مسلم اندازد.

در مع ملک نصره الدین - در نصیحت سنن میرزا یوکرین محمد

پسیده دم چو زندا بر خمیه در گلزار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
نوبت خار کن از عند سیب نیست عجب
چه حالتی است که مرغان همی زنند و نا
هنوز سرو سهی در نیامده است بر قص
عروس بارغ مگر طوطی می کند امروز
لگیم وار ز شاخ درخت بلبل را
هنوز ناشده سوسن ز بند مهر آزاد
چمن هنوز لب از شیر ابرنا شست
شاده ز گیس رخسار بچوب مستی سر
همان به بین صفت از قریح مجلس شاه
ز مجلس است سپهر پیکر که مطلع او
ز بس ترنم و آهنگان نظریان درو
کسی گمان نبرد در ترحم حضرت او

گل از سراچه خلوت رود بصفه یار
اگر به نوک قلم صورت کند نگار
که مدتی سرو کارش نبود جز با خار
چه موجب است که گلهامی کند شمار
چرا بدست دهن خوش آمد است چنار
که یاو قالیه سالیست و ابرو نو بار
فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
در از کرده زبان چون سیخ در گرفتار
چو شاهان خط سبزش ز میره گویند
هنوز ناشده از چشم او نشان خار
درد چنانکه در اثنای سال فصل بهار
تبا بد اختر عصمت بیستایه عدد بار
همیشه مفرط ملک پیر نواسه موسیقار
که از جفاست فلک است بر او آزار

زمانہ نعرہ تحسین زند چو رحمت شاہ
 برستم خدمت و طاعت بجای سہرنگان
 نشستہ خسرو روی زمین بطالع سد
 خدایگان ملک زمانہ نصرت دین
 جهان کشاے ابو بکر بن محمد آنکہ
 ز خاک مجاہد ابوسے خلد می آید
 درین چنین سر و وقت کس آنچنان مجلس
 زمانہ ہمیت بد خدمتی نہ ساد مرا
 کسے کہ او نہ بود آگہ از عقیدہ من
 مرا چو غمخیز علم است و آن علامت جلال
 مجال صبر کجا ماند چو در حق من
 طبع مدار کہ کفار بشکنند صلیب
 جهان پناہ! امروز در زمانہ توفی
 فلک ز جاہ تو افزاشت پشت پرستند
 زمانہ دست ترا دید ضامن ارزاق
 غبار مرکب تو کہی یاسے مقبر است
 کسے کہ عز قبول تو یافت در عالم
 بگوش اور سد از لفظ راوی اشعار
 ملک صفت زوہ بردگش پیچی بیسار
 فراز مسند شایستگی سلیمان وار
 کہ ہر و ماہ بفرمان او کنند مدار
 بہ یک پیادہ کند دفع صیور اسرار
 پنا نیکہ نمکیت عنبر طبرہ عطار
 بہ اختیار ندارد تو این سخن بگذار
 کہ شد ز در گہ فرماندہ جهان بیزار
 گر این سخن قصود باد رشقتد ناچار
 کنون کجا برم این ننگ چون شمشیر عمار
 زمانہ بر سر باطل نماید این اصرار
 بس است این کہ نہ بندد مومن ز تار
 کہ روزگار بہ عہد تو دارد منتظار
 ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
 ستارہ صبح ترا یافت قاطع اعمار
 کہ گشت سکہ خورشید از وہام حیار
 بچشم ہمیت دے بہت ملکے بر بخوار

قرار چون بودم در فراق حضرت تو
 ز صد نهال که در بارغ عمر بنشاندیم
 زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من
 چه وقت عولت و هنگام ازده است مرا
 هنوز پیش رکابم نبوده بر سر دوش
 هنوز از پس پشتم حائل جوزا
 سر از بساط شه نشسته چگونه برگیرم
 بدان خدا س که ذرات آسمان وزین
 بدان قدیم که در عهد اولیت او
 چو آسمان و زمین را به نیابت خود
 چو آدمی و پیری را به ابطوا افکند
 چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر
 چنان نگاشت بر لوح عقل صورت علم
 چو خورشید صبح و شفق بست بر عهد افق
 بهمارغ که بیا است بارغ فطرت را
 بمیدانی که در اجزای خاک تعبیه کرد
 بدان جواد که چون ایر بادسته را
 هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
 سیکه هنوز ز پنجم نیاید است به یار
 چگونه دست بدرم تر و دانش ز تبار
 ترانده زور تمس ز گسست بد و تار
 بجای قاشقه کجاست ماه قاشقه دار
 نکرده بر شمشیر نیکو ان ایشاد
 نفوذ با لشد نیز از چین سرو کار
 همی کنند به پاکی ذات او اقرار
 همان نبود و نبود از جانیان آثار
 یک ازین دو نیست کفش از دستار
 برآمد از دل هر یک هزار ناله زار
 که ره نیافت در و بهم و فکرت غبار
 که خیره گشت در و دیده او لولا البصار
 تر از دشب و روز ایستاد چون طیار
 بچرخ قامت چون فروغی چون گلزار
 دل خداست شفا س و زبان شکر گزار
 وجوه چرخ دهد سالها به یک اورار

بدان کریم که چون باد خاکسار
 بدان غفور که در یک نفس فرو شود
 بدان کریم که هر چه سیر نمیشد
 چو دست حکمت او طے کند سحر وجود
 چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند
 بدان زلازل هیبت که در شبنگه عمر
 بدان منادی عزت که در سحر گهر حشر
 به تحفای کرامت که از دریچه غیب
 به جذبای عنایت که در مقابل آن
 به گنج نامه حکمت که ستر تا و بلیش
 به مهر درج نبوت که آن دو بیت را
 به نور صبح رسالت نه کرده بود طلوع
 بدان سکینه عصمت که در خرسند
 بدان بامای سعادت که حرمت ازلی
 بحر متقدم صدق آن جو اوردان
 بنور طلوع خسرو که آسمان گستران
 بچار بالمش قدش که بر او زده اند
 کشت ششرا و لطف در آشوبار
 هزار نامه عصیان به آپ استغفار
 شمار آن نتوان کرد تا بر وز شمار
 نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
 برون بزوز و ماغ جانیان پندار
 کند مستی غفلت نفوس را بهشیار
 کند خواب عدم کائنات را بهیدار
 در افکنند مسیلا بر امن اخیار
 به نیم ذره به سجد بضاعت ابرار
 کسی نداند بیرون ز عالم الا کسار
 نه بود هیچ ایمنی چو احمد مختار
 که کرد عکس جنبش جهان را ز انوار
 به پرده داری یک عفت کبوت بر در غار
 فکند سایه او بر مهاجر و انصار
 که کس نبرد بر ایشان بهش در مختار
 نظر بر تو تواند گماشتن ز قار
 دو سائبان سپید و سیاه یل و بهار

بدان پلارک گوهر نشان که در کعبه شاه
 بدان سمنه زبان مرصع و زمین پایه
 بخت این همه سوگند پاک از عفت
 که چشم من بجان آن زمان شود روشن
 خدایگاه مگر کشف حال من بکسی
 در ترا به مشرق و غرب فکر و چشم
 ز خدمت تو چه شائل بود مرا بجان
 نصاب مایه من دانش است می وانی
 ز حضرت سبب غیبتم ہیں بود است
 چه و انما که ز چشم نشست برین
 هنوز در غم آن مانده ام که چرا افتد
 اگر ز خوف و ز جادویت من زان شد
 مرا شکایت بسیار و شکایت است
 میان عالم و جاهل تفاوت این قدر است
 قدم زانرا بیرون نمی تنم آخسر
 بر دزد درس شناس تو می کتم تسلیم
 بسوی سدره زمین مرغ طایفه نپرد
 بسان شعله نار است در میان بجار
 بدان کند سپهر افکن و سمنه شکار
 بر آسمان و زمین جل آن بود و شوار
 که آستانه شمع بستر من بپسره خیال
 ز صد هر چه نمودم سیکه بود هزار
 که خاک توده خالی ندارد این مقدار
 کدام خویش و تبار و کدام یک عقار
 که این متاع نیز ز جوی درین بازار
 که بوده ام بدل آزرده و به تن بجار
 چه شکما که ز چشمم دویده بر رخسار
 و موج حادثه کشتی عمر من بکسار
 که پای بر گنجست دوست و دروهم دار
 اگر چه می ترسم دم زاندر که در بسیار
 که این کشیده عثمان باشد آن گسسته بهار
 بسر بگیر و همان گشته گیر چون پیکار
 شب و طایفه مدح تو می کتم آید
 که رقص نبرد از عاتق در شکار

دراز می شود این ماجرا و می پرسم که از ملاست خاطر کس کند انکار
ز بر خسر و ازین به و عائی دانم که با و تا ابد از چاه و عمر بر خوردار

۲- در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاؤس جان بجلوه در آید ز متری چون طوطی لببت بحدیث زبان دهد
خلفه ز پر تو تو چو هر دانه سوختند کس نیست که حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجاوئی ببرد هر کجا بویست و آنکه به چشم و ابرو تا مهربان دهد
بهند و ندیده ام که جو ترکان شکوے هر چه آیدش بدست به تیرو کمان دهد
جز زلفت و پهره تو ندیدم که هیچ کس خود شیراز ظلمت شب سائبان دهد
مقبل کس بود که ز خورشید عارضت بجران تو بسایه زلفت امان دهد
گر در زخم بجنبدی بر من منته سپاس کین خاصیت ہی منج چو لعل عقیان دهد
وقت است اگر لب تو برسم مژدی بیمار عشق را شک و تاروان دهد
ما شیم و آب و دیده که شگاف کس دوست صد مشک ازین متاع بکیتان دهد
آن نیست گو که عاشق ز بخور قوے با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
و آن طاقت از کجا که صدای زرد و دل در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فرایو من ز طایم گردون گزشت نیست امکان آن که رحمت آن آستان دهد

نه گرسی فلک نهد اندیشه ز پر پاسب
 در موضعی که چون دم روح القدس نهد
 تیغش ز کله سر بے مغز و شمشیر
 بیرون ز کائنات بزد صد هزار سال
 در برگ ریز عمر عدو مصر صبر اجل
 اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار
 تر دامی و شمشیر از روئے خاصیت
 راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه
 هر سرگرائی که کند خصم او به عمر
 اے خسرو که حفظ تو بهنگام اہتمام
 هر جا که رایت از در تہد میر در شود
 پیر است چرخ و اختر بخت تو تو جوان
 فرہماے سلطنت آن را بود بخت
 ہر آہنے کہ بر سر چوبے کنند راست
 اعجاز موسوی نبود ہر کجا کہ
 صدر ترازین جهان گزینہ نام ملک
 در زم رستی تو در ہرم خانہ

تا بوسہ بر رکاب تزلزل اسلان دہد
 نصرت ہماے رایت اول روان دہد
 نسیرین چرخ را چو ہما استخوان دہد
 سیمرخ دہم تا ز خیالیش نشان دہد
 نور در اطلیعت فصل خزان دہد
 از خون کشتہ رنگ گل ارغوان دہد
 رنگ از بیرون چو جوش گیتوان دہد
 مرگ از حد عثمان بر و ملکشان دہد
 بازو ش وقت حملہ بگرزگران دہد
 گوگرد از صولبتش آماں دہد
 تقدیر بر و سادہ عکس مکان دہد
 آن بہ کہ میر نو بہت خود باہوان دہد
 کش حکم تو بہ سایہ چہر آشیان دہد
 چون رنگ تو چگونہ قرار جہان دہد
 چو بہ شعیب ولد بہت شہان دہد
 اتہال در کف چو توجہ بہ قران دہد
 گردن تر اعدان و قہر آلتان دہد

با تھر بر زنی چو بہ پیش قورج نہد وز مہر کین کشی چو بہ دست عثمان دہد
 ہو کہ چو تیغ ہا تو زبان آوری کند قہر جواب او بہ زبان سنان دہد
 در گرو بار گاہ تو کیوان شب تیاق تا روز پوسہ بر قد ہم پاسبان دہد
 شاہا خلعت از تو عہیز و توانگر اند در دشمن سز و کہ بدست ہوان دہد
 پوشیدہ ز ہرہ جانہ ز رفت و رفتی محتاج خرقة ایست کہ در طیلان دہد
 در عید چون تو شاہی کہ فضلہ سحاب دستور چرخ را تپ و یا دکان دہد
 شاید کہ بعد خدمت سی سالہ در عراق تا غم ہنوز سرور ما نذران دہد
 ما آسمان چو کسوت شب را فرو کند گاہ از شہاب سوزن و گہر سیان دہد
 باو آستان کہ کسوت عمر ترا تنفا یکسر طر از ملکیت حساب و دان دہد

دو بیت مسو سین

صاحب مجمع الفصحاء فرمود کہ پس از سپری شدن زمان شعراے سلاجقہ در مرتبہ شعر
 ترقی حاصل نیامد بلکہ روز بروز از مرتبہ اعلیٰ میل بر تہیہ اوسطی نمود تا بہ سلمان ساوی
 و امثال اور رسید۔

پیش آنکہ وہ اوائل این صدے از ظہور فتنہ تاتار و تباہی خلافت بغداد
 و دیگر حوادث و انقلابات رود کار و خواطر شعرا کہ نسبتاً از دیگران
 چنان احساس قوی دارند کہ باندک چیزے متعلک گرد و افسردگی در گرفت
 و دیگر آن کہ شاہان سلسلہ چنگیزیاں و تیموریان میل و ذوقے
 بہ شعر و شاعری نداشتند ازان رو شعرا بارے بہ دربار ایشان نیافتند۔ درین

دور رزمیه شاعری فتنه کلى پذیرفت. البته شاعری صوفیانه و شاعری اخلاقی خسته تری کرد. مضامین اہم اخلاقی و مواعظ کہ شاعری فارسی دارد. عندا تاتش این هستند۔
۱۔ بی ثباتی دنیا۔ ۲۔ انقلاب روزگار و بی اعتباری آن شکوہ آسمان و فلک است، عدم امتیاز میان نیک و بد اہل و ناهل۔ ۳۔ ترغیب صبر و قناعت، دزد و توکل۔ ۴۔ احسان۔ ۵۔ تواضع۔ ۶۔ حلم۔ ۷۔ سخاوت۔ ۸۔ توبہ و تائبی آنها۔

خصوصیات و روش نویسی

شعر سے این دور باصلاح شیوہ و زبان قدما پر و اعتقد و زبان را از زبان باری
تلیحات پیچیده و استعارات و حقیقہ و مصطلحات علمیہ و ثقافت و غریب الفاظ
سبک ساز خستہ سلاست و صفائی و داندہ قصیدہ را کمال امیل از نظیر و انوری
فصیح تر کردہ و مضمون آفرینی را ترقی دادہ۔ سلمان ساوجی نازک خیالی را وسعت داد۔
سعدی قصیدہ را از خوشامد بجا پاک کرد و مدح را با نصایح و مواعظ کلام نمود۔
خسرو و حافظ و جامی ہم قصائد نگفتہ اند۔

۱۔ قصائد کمال امیل صفہائی

کمال الدین اسماعیل پسر جمال الدین عبدالرزاق کمالی تخلص ازایالی اصفهان بود
بچاوم رسمیه کمال پدید آمدند۔ چون خانداش بیگی پشخوری داشت لهذا
آن نام را بر او پدید داشت۔ و در دانش و نظر حکیمان معروف و مشہور بود و خاندان صفہائی
را کہ در اصفهان منصب قضای داشتند، شناسائی می نمود۔ در زمان کمال الدین
خوارزمشاه و سلطان خجری جوئی قصائد نوشتند۔ در پایان عمر خود کلمات کرده گوشه
عزت گذرید و دست ارادت برامن شیخ شهاب الدین سهروردی برد۔ و نقشه چکر کمال

برست مغولی همه شهادت با صفت - هنگام مرگ از خون خویش این باغچه را بر تو

دل خون شد در طالع نگازی ایست در حضرت او کمینہ بازی ایست

با این همه پیچ نمی یارم گفت شاید که گر بنده نواری ایست

و آتش بزم جمادی الاول در سال ششصد و سی و پنج اتفاق افتاده است

کمال حدیست در میان قدما و متاخرین - متناهی و بیچینی و استواری قدما و مضنون

آفرینی و نازک خیالی و خیال بندی متاخرین در آن فراهم آمده اند همین سبب

که متوسطین اعتراضات کمال کمال نموده - حافظ

گر بیاورتم نمی شود از بنده این شد از گفته کمال و لیلے بیاورم

کمال زبان را از گران باری استعارات دقیقه و تلیمات بعیده و مصطلحات علیہ

سبکسار گردانیده سلاست و صفائی داده و مضامین نو آفریده که بران بجا

مضمون آفرینی متاخرین برپا شد - در قوافی ردیف های مشکله قصاید گفته است

و صفائی را در زبان ترقی داده لطافت و جورا بطرافت افزوده - اول کسی است

که طرح قبول را درست ریخته و در آن بسادگی و صفائی رنگینی و جدت مضمون پیدا کرده -

چون کمال طرز متقدمین را با طرز متاخرین مطرز ساخته و با صلاح شعر و شاعری

پرداخته لهذا آن را بانی مباحی و خلاق المعانی هم می گویند -

۱- قصیده

خیر مقدم ز کجای می اے با و عثمان! کش خرامیدی چو ست و چگونگیست احوال

تا توان شکل بھی بینم و گرد آلودت دم بر افتاده و دست از اثر استیصال

از تو رویم تو بنیاسود و دل ما بارے تا بر آسوده از کلفت خط تر حال

مسرور چون تو سبکپایه ندیدم هرگز
 تو مزاجی و ز تخلیط نسباشی خالی
 گر چه بر سفت کشتی بود ج خاتون سخن
 زلفت معشوقم نیروی تو دواست آرس
 شعر کن الدین دایم چون ترا همراه بود
 چه رویه گرد گلستان؟ چه زنی بر گل مشک؟
 در سرت عزم تماشا عوسه ست مگر؟
 نه عوسه بتاقل که جهانم همه رویه
 جلوه دادند مرا از تنق مشک سیاه
 سی و شش حور سر بر زده از پیراهنی
 دل بنظاره برین منظره دیده دوید
 بسر انگشت ادب مجر شان بکشودم
 خواهرای همه یک فاست و یک اندازه
 نو و ساسان دوشیزه و پاکیزه که بود
 نور تحقیق در رخشان زمعانی دقیق
 دست ادراک چه بازید بدل شان فکر
 همه شان تر شده از بسکه نادم بر چشم

که نه آسایش تن دانی و نه رنج لعل
 سبب آنست که بیمار شوی هر سرسریال
 از توبه زور تر انصاف ندیدم حال
 بوسه خوش قوتت بیمار دهد در همه حال
 منزلت بود همه ره بسر آسب زلال
 خود برد خاک سر کوسه و سه اندر زهال
 کاشین کرده از عطره حسین مالال
 دوخته نوک قلم شان ز حیرت سریال
 دختران بصفه غیرت ارباب بحال
 همه سین عن و شکر سخن و مشکین خال
 جان خود از پیش همی رفتند آفتاب
 لعبتان دیدم زمر تا قدم از لعل بحال
 که سعادت همه ندیدن شان گیر و خال
 زهر و شان گوسه گریبان نه تو خال
 چو خورشید که ای کانداز چسرم لال
 خود چگویم که چاکر دنداز خج و دلال
 خود بود آفت خوابان همه از عین کمال

شاد بانش اسے سخن قدوة ارباب ہنر
 گر تو دعوی داری شعر تو معانی دارست
 در نگارستان دیدنی شکرشان منسحر
 تا ز انوار ضمیر تو قفا و ز نسر
 مردم چشم منے زانکہ ترا نا دیده
 گر کسی شعر تو بر صورت بیجان خواند
 تا فرقت گنج سخنت پاسے نظر
 منزل روح ازان ست سوا و خط تو
 قلقت می کند ایسیا کے شہید از آنگہ
 گاہ بر یک قلم استادہ بود چون او تاد
 لاجرم گشت روان آب نیا بج حکم
 روح گر در خور معنی تومی باید گفت
 چون معانی تو از حد کمال افزون است
 شمع من گر بسوئے حضرت تو دیر رسید
 آتہ بلندی مقام تو چہ پرد از گزشت
 ہر کہ روح مست مرا مقصد او مدح بود
 ہر مقرر تقصیر تپا و تل سخن چون خواہم
 کہ حرامست بجز بر قلقت سحر حلال
 دعویٰ فضل ترا معنی یارست و ہمال
 خط و معنی ترا دیدم ہم زبان منوال
 بہ بیشجون معانی جزو خیل خیال
 ہمہ عالم بتومی یفہم اسے خوب خصال
 چاہند گہ در از خاصیت او تمثال
 مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لال
 کہ سوا و خط از شہید قدرت مثال
 ہر کجا گشت ای پادشہ نند اسے مثال
 گاہ در سجدہ ہی گریہ همچون ابدال
 از زبان گہر نشان کے از کام فضال
 بس روا و ار کہ از بجز شود ناطقہ لال
 من تجا و ز زہد خویش کم اینست محال
 اندرین عہد مرنیک فراخ ست بجالی
 بر ہوا سوختہ شہر مین سخن را پرو بالی
 کہ چہ کسب سعادت کسند استکمال
 کائن ترارنگ عادت و ہر پوے دلال

آدم باسخه چندان کران بر شده ام
تا کنم سپینه تپی با تو ازین حسب الحال
می دهد دست فلک نفیست محاسبین
بگو هر یک که ندانست بدین راز شمال
وانکه اورا از خوب تو بره باید بر سر
فلکش فعل بدامن دهد وز بجوال
بکه تالم بکسانیکه زان سراط طبع
بگدایان بگزاردند گدائی و سوال
نان خود می خورم مدحت شان می گویم
بس هم ایشان را ادب طبع اقتدا مثال
با چنین رونق باز سخن واسے برانکه
بر مرتبے یک روز نوشته است که قال
اسے برادر که فتادیم بدوری که درو
نیست محدودی که زما بجز و مدح بال
خود بیا تا پس ازین مدحت خود می گویم
چون زمدوح توقع نبود وجود و نوال
بجو را نیز اگر وقتے تاثیرے بود
این ز دانش اثرے نیست بجز و مدح بال

کانکه بے عرض بود گرد هیش صد و شنام
آنش خوشتر که ستانم من ازو یک شقال

۲- قصیده

اسے جلال تو بیا نهار از بان انداخته
خود ذات یقین را در گمان انداخته
عقل را در اک صنعت و پدیا برداخته
نطق را وصف تو هرے بردوان انداخته
هر چه آن بر هم نهاده دست حق عقلم
کبر یا بیت سنگ بطلان اندون انداخته
یک کرشمه کرده فضلت با تپی آدم از ان
غلفه در جان شیشه خاکسبان انداخته

با حجاب کبریا و لہائے مشتاقان تو
 با کمال بے نیازی جذبہائے لطافت تو
 قدرت در آفرینش بہر قسم ناقصان
 چیست دنیاے و فی شستہ زیر خاشاک تو
 در مصاف کنہ اوراک تو حکم انداز عقل
 اگر چه بسیارست نامت بے نشانی زان خود
 آہ سرد عاشقانست ہر سحر چون محرم
 ہر دم غمت فلکما حلقہ کردہ بندہ وار
 درو بیرستان علم لایزالست عقل پیر
 در ضیافت خاندان فیض نوالست من نیست
 سالکان راہ تو تو مشہور ناما کامی کنند
 جان بنو چون آورم ای درہ سولہ تو
 در مندان غمت را در بسیاران بلا
 از پیہ آرایش جان دست ارباب القلوب
 ہر کہ گویا گشت در وصف تو دست عزمت
 صورت آدم با طاعت فتح خود بنگاشته
 ہر جمال سیو و سندی دفع ہر تاہل را
 ہر زمان شورے و سوزے و جہاں انداختہ
 و مہدم در سلق جانہا بہر آسمان انداختہ
 در جہاں آوازہ از کن فکان انداختہ
 موج دریائے عطایست بر کران انداختہ
 در ہزیمت تیر مشکنتہ کمان انداختہ
 نام تو در جان گرفتست و نشان انداختہ
 شعلہائے آتش اندر آسمان انداختہ
 و اختران ہم غوثین را در میان انداختہ
 ہجو طفلان از بغل لوح بیان انداختہ
 در کشادہ است و صلا در دادہ خوان انداختہ
 در چہ باشد کام عالم پیش نشان انداختہ
 صد ہزاران جان دہا را بجان انداختہ
 مرغ شوق مغر خورده استخوان انداختہ
 ہماہم درد برابر قد جان انداختہ
 ہجو شمش آتشے اندر زبان انداختہ
 پس بقرابہ بطوا در خاک جان انداختہ
 حکمت تو رو سے بندی از زبان انداختہ

دست لطفت برگرفت از خاک آدم را که بود در میان کتّه و طائف چستان انداخته
 آرزوئے قرب تو بهر ساعت از راه طبع یک جهان آورد را از خان و مان انداخته
 هر کجا کرده ز فکرت خاک مایان حلقه جبرئیل از سدره خود در در زمان انداخته
 در دو عالم جاسئے او در کنج خدلان آمده
 هرگز قهر تو دور از آستان انداخته

دور متاخمین

آغاز این دور از بایا فغانی است که در سال نهمه و بیست و پنج وفات یافته و پان
 دن بر الوطالب کلیم که در سال هزار و شصت و یکا فوت شده - این دور را
 دور تاریخیالی هم می گویند - بانی شیوه این دور بایا فغانی است که به مجید
 فن یاد کرده شود -

درین هنگام سلسله صفویه فرمانروائی ایران داشت - و در هندوستان
 خاندن مغلیه سلطنت می کرد -

اگر چه سلاطین صفویه و ازائے علم و فضل و سخن سخن و سخن شناس و هنر پرور بودند و
 شعرا را قدر و منزلت افزودند و در حق آنها شیوه بدل و کرم را مری داشتند -
 آنها آن چندان بود که در هندوستان شایان مغلیه و امرای دربار ایشان
 باشعرا ایران کردند همین سبب بوده که گرد ما گروه از شعرا ایران بطن
 بگزاشته به هندوستان آمدند و از جو دو سخاے اینجا چنان بهره ور
 گشتند که شاید در اندیشه آنها هم نگذاشته باشند -

درین وقت بایران حسین شاه و منظم کاشی و سحر کاشی و غیر آنها

بقصیده گوئی نام بر آورند-

نخستین کسیکه در عهد سلطنت مغلیه همت بر تربیت شعرا و شاعری برگماشت میرخان بود که او خود شاعر و نخبه کار بوده و به ترکی و فارسی شعر نیکو می گفت و پیشتر شعرا را بستگی بدریار آن داشتند-

بایر با آنکه مرد سپاهی بوده اما طبع موزون داشت و سخن خوش می گفت و نقاد کامل این فن بود-

اکبر با آنکه اتی محصل بوده اما ذوق سلیم داشت و نکته سیخ و قدر دان سخن بود و منصب ملک الشعرائی برپا کرده- در عهد او غزالی مشهوری و فیضی قیاسی ملک الشعرا بودند-

همانگیر آبخان ذوق صحیح داشت که براس یک نقاد فن لازمست طالع بینی در عهد او ملک الشعرا بوده-

شاه جهان هم درین باب از پیشروان خودش کم نبوده تقدیمی کلیم درین مقام ملک الشعرا بودند-

عالمگیر راز بدشاک نگذاشت که توجه به قدر و منزلت این فن برگمارد اما او آنچه بر صله شعوری با نعمت خان عالی نموده هم خبیله نیست است-

سخن پارسای در هندستان آمده جدت خاص گرفت که صاحب مآثر رحیمی آن را به تازه گوئی یاد می کند-

حکیم ابوالفتح و عبدالرحیم خاننادر در تربیت و اصلاح و قدر دانی سخن بهره کمال گرفتند و دیگر هم از امرای دربار سلاطین مغلیه درین باب هم پاسه آنها داشتند-

خصوصیات دو مرتاخرین

پیش از آنکه برین عنوان چیزی گفته شود نکته بخاطر باید داشت که چون تمدن و تهذیب بکمال ترقی رسد در همه چیز نفاست و لطافت و نزاکت بدرجه فائیه پستیده شمرده می شود. هنگام دور متاخرین آفتاب تمدن تهذیب بوسطاهاء ترقی رسیده بود. هرگونه اسباب حدیث و عشرت آماده و طبایع مردم به لطافت پیوسته و لطافت و ورزی و نزاکت جوئی خو گرفته. شاعری از نفوذ آن چگونه می توانست که محفوظ ماند. شاعری هم رنگ لطافت و نزاکت گرفت و برائے آن راه گوناگون تکلف و تصنع کشاوه شد و شیوه نازک خیالی و مضمون آفرینی و دقیقه سنجی و موشگافی بدرجه کمال رسید. شاعری رزمیه فنائی کلی پذیرفت. در قصائد ذکر معرکه آرائی لشکر کشی و سپه سالاری و قلعه کشائی و تیغ زنی و تیر اندازی را یک قلم ترک کردند. اگر در قصیده جا بے ذکر شجاعت و جلالت ممدوح کرده شود آن بجهت واقعیت نباشد بل بغرض توسیع میانه باشد. در زبان هم تغییر راه یافت. تشبیهات و استعارات هم بدل گشتند اول زلف را با کنده و چو گان تشبیه می دلانند. اکنون به سبیل و تار و نظر و دام و خوشه انگور و رشته عمر و کفر تشبیه می دهند و بار و بار بکمان و تیغ و چو گان تشبیه می کردند حالا ماه نو قوس و قمر و طاق و محراب و طغیان تشبیه می کنند سابقاً چشم را قاتل و سفاک می گفتند الحال جام و شیشه و نرگس و بادام می گویند. نتیجه اش این برآمد که مجمع الفاظ باشان و شوکت خیل کثرت پذیرفت و نام و نشان معانی مقصود و چهل ممدوم گردید. در زبان قوت و زور نماند که هر گونه مضامین و خیالات را چنانکه باید ادا کنند.

درین دور بواسطه طرز ادا و اسلوب بیان جده تمهید آید که تفصیلش آنکه -

۱- قدر و متوسلین خیالات را به سجده و امانی کرد که بیکی شتاب متعین نیست که هر چه نزدیک گویند به پیچیدگی گویند - موجبات پدید آمدن این پیچیدگی بهینکه -
از مضمونیکه دست بردن پایه دارد که بچند شعر ادا کرده شود آن را خواهند که یک شعر بیان کنند - قدسی گفته -

همیش این بارغ باندازه یک تگدل است کاش گل غنچه شود تا دل ما بکشد
مطلب این است که دنیا با غیبت کو چیک و این چنین دست ندارد که یک تگدل
دران به شادمانی و کامرانی بماند از ان رونق اند که دلم هم بکشد و غنچه هم تواند که یک تگدل
بنابرین فغانی کند تا کاش گل غنچه شود و یک تگدل است که دلم هم بکشد و غنچه هم تواند که یک تگدل
فلسفیان نگریند - اولی این چنان مقصود است که در دنیا چون کسی را سود رسد -
منشأ آن اینست که در یکسوی رازیا رسد گرفتار یک بار شاه شکست
پادشاه دیگر است -

۲- گاهی مبالغه یا استعاره یا تشبیه آبخان دور از کار باشد که ذهن سامع
تواند که یا سانی بدان انتقال پذیرد -

شوکت بخاری گوید -

گوش را آشیان مرغ آتش خواره کرد برق عالم سوز معنی شعله غوغا معنی
مرغ آتش خواره مرغ باشد که آتش هم خور - بنا برین شوکت گفته که آتش
آبخان گرمی داشتند که از ان شعله ها بلند گشتند و چون آن شعله ها بگوش مردم
رسیدند گوشتهاشان از آتش پر گردیدند پس مرغ آتش خواره را بخا آشیان
ساخت تا مردم روزیش برسد -

ذهن هر کس بدین معنی نتواند رسید که از گرمی آه و غوغا گوش آتشکده گردد از ان

رو مطلب شعر با سمانی نتوان تمیید -

۲- بیشتر بنائے مضامین این دور بر التماظ و ابهام است -

۳- تراکبت استعارات و جدت تقیید و تکلفات عموماً گون بزبان و خیالات

و این وصف از فخرترین اوصاف این دور است -

طالعیا آملی درین وصف از دیگران امتیاز تمام دارد -

عرفی و فیضی و نوحی درین دور فیصله جدتاً به ترکیب و بندش الفاظ و کلمات
بکار بردند - غرض درین دور تصفیه و مثنوی از پایہ خویش افتادند -

قصائد کلیم کاشانی

این یحیانه فن آخرین ورق صحیفه شاعری متاخرین سست مولدش همدان و سکنتش
کاشان بوده - به او اهل شباب شیراز رفته و علوم متداوله فرا گرفته به عهد پادشاه جهانگیر
به هند و سمرقند آمد - چون درین آیام ملک الشعراء دربار طالب توفلی بود -
پیشش دشوار بود که کلیم فروغی یابد از آن روستا الفت که بعد بار جهانگیری باطل بود
البته در عهد شاه جهانگیر اخراجش یاوری کرده و او را به منصب ملک الشعراء
رسانیده سالها در رکاب همایون شاه جهانگیر مشغول عواطف خسروی مانده - در
سال هزار و چهل و چهار روز جمعه سوم شوال چون شاه جهانگیر بن نوروزی بارگذا
بر تخت طاووس جلوس فرمود و تانہ روزه جشن عالی اتفاق یافت ابو طالب کلیم
در همین تاریخ و تو صیفت تخت مرتع در سلک نظم کشیده بیایه سریر عالی

معروض داشت

نخستہ مقدم نور و عشرہ شوال فشانده اند چه کلمات عیش بر سر سال
این قصیده در جبه قبول یافت و کلیم بمنزله ان عنایت خسروی سنجیده شد

تج پزار و پانصد روپيه هم سنگ برآمد و بآن زیده موزنان انعام شد.
در جشن وزن شمس ^{۱۳۸۵} در دار السلطنت لاهور کليم را هزار روپيه بصفه جائزه
شعر عنايت شد.

کليم در آخر ايام حيات خود نظم فتوحات صاحبقران تقريب ساخته رخصت
کشمير حاصل کرد. و در آن خطه بهشت نظير سکونت گرفت و بقدر سالنامه از سرکار
پادشاهي آسوده حال مي گزرايد. چون در ^{۱۳۵۵} صاحبقران به کشمير رفت غرض
رنج الاول بود. کليم قصيده در تسنيت مقدم هايول به سميع پادشاه رسانيد و
بر حجت خلعت و ديست اشرفي طلسمه احمر بره من گزید. و همچنين روزيکه
مکب سلطاني موافق چهارم شعبان بهمن سال از گلگشت کشمير عطف عنان فرود
کليم را در صله قصيده و ديست مهر انعام شد.

کليم مرد پاک طينت و سير چشم و قياض طبع بود. غرضت و احترام شعرا معاصر
چنانکه بايد بجا آورده.

کليم پانزدهم ذی الحجه ^{۱۳۶۱} در گزشت و در نزدیکی قبر سلیم مدفون گردید.
گفت تا پنج و فاست او غمی طور معنی بود روشن از کليم
کليم قصايد بسيار دارد. قصايدش بحدت استعارات و شونی از طالب آملی
کم است. اما مضمون آفريني تا بحد افراط در انبیا فتنه می شود. تهيد قصايد بیشتر
بواقعات اصلي آغاز نماید لیکن از مضمون آفريني با سه خیالی طلسمی می سازد که هیچ
نسبت بواقعیت ندارد.

کليم چسبیدگی با بندش هائے دشوار نظیری و عرفی را صفائی داده است
اما در قصايدش مبالغه و تشبیه و حسن تعلیل و نفاطه شعر که در آن زمان کمال
قصايد محمد و بدلان بوده کمال و سمعت یافته می شود که از آن شانت و زورو

بلندی از تصاید قلعت پذیرفته رنگ غزلت غالب آمده - سنجیدگی ترا کینب و
صفائی روزمره و برجستگی و ششکلی و روانی محاورات آن تا بجای دست که نظیر
آن در کلام معاصریش یافته نمی شود -
آزاد بلکلمی در تذکره سسر آزاد نوشته -

"کلم در جمیع اسالیب نظم قدرت عالی دارد همه جا داد سخنوری می دهد - لهذا
جعه او را خلاق المعانی ثانی گفته "

قصیده

گردون نشاط کو کی از سر جان گرفت	کا نگشتی کو اکبش از کت توان گرفت
آنکس که پیر از دماور هلال وار	خود را ز انبساط طبیعت جوان گرفت
بوسه نگله جوانی ایام ما شنید	در باغ عمر بلبل عیش آشنیان گرفت
هر کوی می فروش زار زانی نشاط	هر تنگ دست کا مد طس گر ان گرفت
از همیشه استغاضه انوار می کنند	عالم تمام مشرب اشراقیان گرفت
الکون هجوم کام بود مانع وصال	گل پر شد آ پختا که در گلستان گرفت
بلبل ز بسکه برگ نشاطش فراع شد	گلزار در محوطه آشنیان گرفت
بخت و ستاره سر کشی از سر نهاده اند	شاید گلاب از گل غبم توان گرفت
یک بخت غفنه در همه عالم کس نیافت	از پس صلا عیش زمین و زمان گرفت
دوران ما چو چنبر دوت و ام عشرت است	سامان عیش بین که کران تا کران گرفت
بنگر که در بهار چه گلها مش بشفقت	الکون که دم کار بهار از خزان گرفت

زنیسان که روزگار چو آخر خوش اداست
 این روئے تازه که همان را نمود روی
 صاحبقران ثنائی کو حسن عمو او
 سامان عید و زن مبارک همی کند
 آمد بها بسایه شایین او نشست
 دوران زرخوان حشمت شاه پنهان وزن
 از مرکز خلافت ازین یک سفر که کرد
 از یک کشاده باز روی شهباز دولتش
 تعداد طلب و فتوحات چون کنم
 پیرو جوان چو تیر و کمان از سپاه شاه
 حکاک تیغ کند بیرون نام فتح را
 گردون چو خاتمست در انکشت کنکاش
 چال قلعہ فتح شد که یک دیو گیر بود
 زانگونه مرتفع که اگر قلعہ داد آن
 گوئی ز اتصال حصارش با آسمان
 کوتاه بود شعر بلندم ز وصف آن
 مرغ سخن زد دستر اگر پر بر آورد
 تاوان عمر رفت توان از هسان گرفت
 گوئی ز گرد موکب شاه جهان گرفت
 گلزار و هر رونق باغ جنان گرفت
 دوران که جمله حاصل دریا و کان گرفت
 میزان نوزن تا شرف جاودان گرفت
 اوراق نه فلک را یک پیرہ پان گرفت
 مشا هشت زمانه زمین و زمان گرفت
 چندین شکار فتح شه کامران گرفت
 هر روز کشور شه گیتیستان گرفت
 هر جا قدم نهاد ز فتح نشان گرفت
 هر قلعه را که بچو نگین در میان گرفت
 آن قلعه ها که شاه سلیمان ملکات گرفت
 کار زانی توان بکشت کمان گرفت
 راضی شود توان کمک از آسمان گرفت
 دست بیست کنکاش که ز گردون کمان گرفت
 مسطر بر پاسبان سخن زبان گرفت
 بر بام و صف آن نخواند مکان گرفت

کوشش ز چار سوسه تراشیده آمده است
 هر کس تراش خاره آن را نظاره کرد
 گر کوه کندن این بود و زخم تیشه این
 تحقیق عمق خندق او گر کسے کند
 از رفتن جفیر و در بگر سخن کنم
 تا شد ظفر بر آکی و پا لکی سوار
 نصرت بر اهل انکی و تلگی گرفت تنگ
 در بحر شمر کشتی نامش روان نشد
 از انچه تا کناره دریا شور رفت
 دریا بلب چو کاسه پر از شراب فح
 دارا خلافت قلعه آن شد طلسم گنج
 این ملکه یه تیغ گرنی و از تو خضم
 از غصه گرفتن این ملکه عارف
 تا فتح قلعه ای حباب ست کار یاد
 هر ملک را که از پی فتحش شوی سوار
 جاویدمان که کوکب بخت بلسد تو
 خواهد تراج عمر ابد ز آسمان گرفت

تا آسمان تواندش اندر زبان گرفت
 مانند تیشه انگشت اندر زبان گرفت
 رویت بیستون که زانخ نشان گرفت
 باید ز دست او زبان رسیان گرفت
 خواهش نفس بقالب شخص بیان گرفت
 او دیگر و او سه راهم در یک زبان گرفت
 تا بچو آن جزای خط امان گرفت
 آن قلعه که حضرت صاحبقران گرفت
 پرکار فتح بین که کران تا کران گرفت
 زین گنجه که قدرت از سر کشان گرفت
 از ستم اسب لشکر گیتی سستان گرفت
 انگشت حسرتیست که اندر زبان گرفت
 گر آب خورد و در گلوش ستخونان گرفت
 تا تیغ موجه آب روان گرفت
 گیری همین که دست مبارک عنان گرفت

دور حاضرین و خصوصیات آن

در پایان دور متاخرین شیوه نازک خیالی و مضمون آفرینی و دقیقه سنجی و روش گافی برجسته
کمال رسیده. پایان کار چون هر کمالی راز و اسرار است شاعری هم رفته رفته از وجود
کمال رو به دور که نزول نهاد و شعر از اون سخندانی آفتاده چنانچه بعضی لغز و محاسن پیدا
استند او بر آن نفس شعر بوجوه و آه و پس از کلام بدو متاخرین چه در ایران و چه در
هندوستان شاعر به ریختن است که در قصیده گوئی شهرت به دست آورده باشد
و ذکرش یاد کردن باشد زیرا که اغتشاش و اختلال در احوال و احوال ممالک
هندوستان و ایران رو داده از آن رو هر دو سبب بوجوه و نیامده که شعرا را نواز و شعرا
آن را سست استند.

اول احمد دولت الواریه بود. چند تن برخواستند و خواستند تا شیوه متقدمین را
احیا کنند و آگاه آمدند که طریقه متاخرین بے موهبها و ارم هم بتزلزل است لاجرم
گذاشتنی و گذاشتنی است. ریغایت جویندند و سخت گویندند و مردم را بازداشتند
که این طرز نگویند است. زنهادر چه آن نروند و آن را نگیرند و مثل آورند
بدان که سیاق نیکو همان است که متقدمین بر آن رفته اند پس به شغف شیوه
متقدمین در پیش گرفته اند اما بمراتب عالی نه رسیده اند تا آنکه مشتاق اصحابی که در

سال هزار و دویست و هفتاد و یک وفات یافته از طرز شعرای متاخرین
دولت صفویه و امثال ایشان تصور گردید. و در پی آن شد که پیروی شیوه
بنامه متقدمین نمایند پس حاجی لطف علی بیک آذربایجان احمد باقی و دیگر
فصحا را بیاری گرفت و شیوه فصحا را ترنج داد و تجدید کرد.

اما چون سال هزار و دویست و دو از ده بخری رسید. فتح علی شاه قاجار بر بر

سلطنت ایران ممکن یافت - طبع مبارک این شهر یار ذوق فطری داشت و شوق
طبی بدانکه تکمیل شعر و شاعری پردازد - ازین وقت شاعری را در وجهی آغاز شد
و سخنوران این دور بقلب معاصرین یا کرده شدند - باین توفیق آن والا جاه
در عهد جمعی از حکما و فضلا و علما و شعرا و ادبا یا مجموعی از اهل القاسم تمام نهاد
و میرزا عبد الوهاب نشا امیر از مجد نفی سپهر کاشانی و هدایت طبرستانی و ملک الشعراء
صبا کاشانی و غیر ایشان برآمدند و کار کشنده ایشان باین برتبط طریق غیر فصیح و متوسطین
و متأخرین را بر اندازند و شعرا و بدعت با سبب ایشان پروانه زد و آن شیوه
برگزینند که اساتذہ ناموران راست و اند و پسندیده و آن را ترویج دهند
تجدید کنند - پس شیوه قدما را پیروی کرد و تا بجاییکه خبری از ان سیاق نگرفتند

بقول صاحب مجمع الفصحا

بعضی بطرز خاقانی شیرازی و عبد الواسع جلی قصائد معنوی در رنگین مستح و مقفای
سروده و بر شے بسیاق فرخی و منوچهری شاهراه عذوبت و شیرین مقال پیوندد
و جمعی را هوائی قانون رودکی و قطران و در سر افتاد و قوی را بر سیرت استاد
عنبری و امیر مسعود سعد سلمان - نظرا لظرف بردشانی مشعل حکیم الهی سنائی غزنوی
و جلال الدین محمد معنوی قدس الله امرایم در مسالک تحقیق اتفاقا خواستند -
و قافله پیروی حکیم ابو الفرج رونی و انوری ابووردی بر تنگ آراستند - و در سب
چند در میدان اقتباس رزمیه گرمی از آتشکده طبع اسدی طوسی و فردوسی
انداختند و بیدے چند در ایوان اکشایب بزمیه سستی از خاطر نظامی و سعدی
آموختند و گوی طایفه از زرقی و مختاری اختیار کردند و انبوه به شیوه معترتی
و لامعی افتخار آورده و طبقه از حکما و فصحا معاصر درون بال حکیم ناصر خسرو و افتخاد

و بلا یقین دل بر زبان و زری ادیب صابر نهادند و تلیق شیده همدان را متعین نموده
 بهر زبان بیانی فرمودند و جمیع سخن کردند در میان قصیده سبک بلقاسی قدیم
 و غزل بترجمه فقهی جدید و پیداست که مردم ذو فنون را بر دوسه فن بزرگتر است
 و اوادطن باطنی مختلف دادن علامت قدرت و کمال سخنوری - درین دو رقاعی
 یکمال شهرت و امتیاز سرآمد امثال و اقزان گشته - پس از هنگامه اولی مشروطه
 خواهی شاعر ملی هم بایران ترویج یافته - اشعار و پور زو و بهار و غیر آنها
 درین باب مساعی جمیاع کرده اند -

گنجینه تشاد

میرزا عبدالوهاب نام تشاد تخلص از عرفای و فضائلی زمان خود بزرگ کمالات
 و علو حالات اتمیاز داشت و همه معاصرین آثار او را در دفاتر بطرز خوش
 نگاشته اند - در دولت خاقان مغفور فتح علی شاه قاجار کمال عزت
 و شجاعت و اعتبار حاصل کرده بود و در امور اب کلی تصرفاتی فرمودند -
 با و چون فضا حسب همت بلند بوده و با عدم استکبار سید جلیل و معتد نیل
 بود و از خاقان مغفور دران زمان بلقب معتدالدوله و لکی ملقب بود در سنه ۱۲۸۷
 بیایع بهشت انتقال نمود و متصرف قاجار در تاریخ او گفته است از قلب جهان
 تشاد رفته + باره در خطاشکسته استخوان بوده است -

بقول صاحب مجمع الفصاحی سالهاست که باین جامعیت کاتب بطور زیاده
 در نظم و شعر عربی و فارسی و ترکی قادر بود -

قصیده در مدحیت بزم همایون و آئین میمون هنگام
مراجعت مرکب اشرف از حضرت آذربایجان
پدارتخلافه طهران

بزم غیب از شمع و آتش چون نور باشند
خواست برناحرمان پیدا شو حسن ابل
شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور
غایب اظهار چون بر لوح امکان نقش بست
گاه خواندندش محمد گاه گفتندش علی
نفس کل که سایه طبع بیولی پایه یافت
و اندران نور انچه در نقصان و پستی یافتند
در کف دود هیولی از پس بگداختند
باز لال عشق پس آن جمله را آمیختند
بوالبشر را بر بشر گریه برتری دادند لیک
ذات او واجب نشاید گفت و کن هم از آنکه
گدوم عیسی ز فیضش روح پرور یافتند
بودی از بحر سخایش شامل آمد نوح را
پرداران صفاتش پرده برزد و داشتند
محراثش صدره از اول نهان تر داشتند
رویشان پس در ظهور خوش مضمر داشتند
از نخستین صورت نور و مهو داشتند
که لعقل اولین او را مستحسب داشتند
مقبس از نوران فرخنده جوهر داشتند
عش نامیدند و زان کرسی فرو تر داشتند
چرخ انحر بر فراز ارض اغیر داشتند
وانگه از وسع طینت آدم محمد داشتند
پایه خیمه البشر بر تر برتر داشتند
از و جویش کمتر از امکان فغان تر داشتند
گاه دست موسی از نورش منور داشتند
کشیش را کوه جودی جابه نگر داشتند

قہر میرا اور منظر سے جستند یاز
 برجانش پر دہ بستند از حسیال پوسفی
 وز جلال او چہ مرات وجودش عکس یافت
 ز اختلاف روزن آفتابش یک آفتاب
 عاشق میخواری را کردند سرمست جنون
 قدس و تارون دادند خوبان را وے
 پیشکاران ازل کنز پیشگاه لم یزل
 سانگوئی غیر و شربے عرم شان آمد پدید
 فحاشان بر مقتضائے قابل آمد در وجود
 قوت ہارہ سوئے فعل دادند ورنہ کے
 می نہ بینی سایہ رایش و کم فزید یک دو
 اینسا طاعت وجود از اعتبارات حدود
 و رنگبائی اعتبار سے کے اثر آمد پدید
 چون در انسان عالم معنی و صورت را نہا
 از پیے نظم و دو عالم از پیے ہم یک بیک
 در ظہور احمدی ختم نبوت ساختند
 تاج فرق خسروی فتح علی شد کز شرف

آذر از نرو و ابراہیم ز آذر داشتند
 پر دہ عصمت زینا از رخ برداشتند
 تخت دادر خضہ تخت سکندر داشتند
 سایہ را از ہر طرف بر شکل دیگر داشتند
 واعظ بیچارہ را پابست منیر داشتند
 عاشقان را پاسے در گل بست بر سر داشتند
 نقما ہر سوروان در دفع ہر جز داشتند
 یانہ پنداری کہ ب موجب سرش داشتند
 زان تمکشل خواستند آن وین شکر داشتند
 آنکہ رامومن توانستند کا فر داشتند
 و رخور خود پر تو سے از تابش خور داشتند
 چچو ظلم و در قرب و بعد ہر انور داشتند
 گویم این آثار ہم ادا ہم مظهر داشتند
 ز امتزاج خاک و آب و با و آذر داشتند
 شاہ بر شاہ و پیمبر بر پیمبر داشتند
 سلطنت را ختم بر شاہ مظفر داشتند
 خسرواں خاک ریش را زیب افروز داشتند

بجے قضا کے اور قدر روا کے مقدر یا قضا
 وقت برا قضا دانی از چہ شد قلم قضا
 گئے قضا و دے گزشتہ گئے ہم
 در شاہد حادث فزا چورے شد گئے
 کے فری یاد کہ یا بد کی خبر خصم ترا
 کشورت را این از آفات لشکر ساختند
 چون بعزم رزمگہ ترتیب لشکر ساختند
 زیر رانت آسمان آسا از عنصر یکپہ
 لوش اند باد پائے سمران فکر و ہم
 از خراطش حرج اندر عرض افسر یا قضا
 این نہ ہست و نہ ماہ آں کار پر دلائل ہر
 از پے نعل شمش جسے منور ساختند
 اسب تازی رام سازی دست یازی بدین
 رزم جوئی مفرد آری در تصالیف قتال
 دشمن را جائے دروزخ شد اکوئی باز کرد
 حید از ان بزم خلد آسا کہ در ہر شاہ گاہ
 در ہواش طبع عنصر یا فلک آیت نمودند

پہلے رضا کے اور قضا کے مقدر داشتند
 خنجر بد خواہ اور وقت خنجر داشتند
 چرخ را در سیر یا غرض برابر داشتند
 ہر را از نور رائے او منور داشتند
 از مکافات این دفاع ز کفر داشتند
 لشکر را آفت صد گونہ کشور داشتند
 ہم زمانہ منقطع پیشاپیش لشکر داشتند
 کما مزاج او ہیں از باد و آذر داشتند
 سرکش با مرعہ عزم تو ہست داشتند
 در عبادش از ہی اندر چرخ عنصر داشتند
 چون بنائے طبع این فرخندہ نظر داشتند
 در پے گوسے دھشی جرمے مدور داشتند
 سوسے تیغ آنکش نظر از پے مصور داشتند
 کثرت خصم ترا جمع مکتور داشتند
 مقدس را بزم از حجت نکو تر داشتند
 خادمانش از صبا عید خوشتر داشتند
 کاغذاب و ماہ بر سر و صورت داشتند

یا غزایم خوان شدند مطربان کز هر طرف
 بجز آسما عارض خوابان فروزان و ندران
 ساقیان را و عوسه عجا را اگر باشد درو
 هوش بر دند و روان دادند گفته ساقیان
 مهوشان در قرض از نزدیکی و دوری کم
 نیستند از دشمن جان جراحت دیدگان
 در علاج ناتوانان نشان بودند و نظر
 نقشبندان قدم در کارگاه حادثات
 گاه نقشای زخم که از فریدون خاستند
 نیک و بد آنوقتند آنگاه نقش روست
 تا ابد نقش است بر رخسار عالم بخت تو
 در فضائش از پیری فوجی سحر داشتند
 جائی عود از خطا شکنین غمزد داشتند
 زانکه در ساغر عیان باب آذر داشتند
 آب خضر و آتش موسی به ساغر داشتند
 راست رفتار و شعرا و دو پیکر داشتند
 جائی و لمانچه در زلف معجز داشتند
 پس چرا در چشم و لب یاد مژگن داشتند
 امتحان راه زمانه نقش دیگر داشتند
 گاه نقشه او ملک شه گزین داشتند
 کار بستند از سیاه کار بستند
 نقش بستند هزاران خنجر شتر ازین گرد داشتند

شاد باش و شادمان تا شاد باشی عالم

کانه و شادوی بعالم از تو مصدر داشتند

مرزا حبیب قاتانی

ماش میرزا حبیب خلف الصدق میرزا محمد علی متخلص بگلشن است - و قاتانی تخلص
 اصلش از ایل زنگنه بوده - ز غزاق و فارس سکونت نموده - قاتانی در شیراز متولد
 گردیده - هفت ساله بود که پدرش درین جهان رحلت کرد و طبعش از صغر سن باین شعر

گفتن بود در بدایت چیزی از خواندن و نوشتن به شیراز بدست آورد باز به بخارا
 نهاد تا کسب علوم نماید و در شصت و یکم کرد - صیت شیرازی بشمار و یکم کلامش همه
 شهر را در گرفت - این نیز سماع شجاع السلطنة حسن علی میرزا گورخر اسان رسید و
 او قاتنی را طلبیده به ندیمان خویش جواد و بهت بر تعلیم و تربیت آن برگذاشت
 ده یا زده سال بگذشت که قاتنی در جمع علوم تجرّبه بهم رسانید و به ترکی و فرانسه
 دستگاه کافی بدست آورد - قاتنی را از دربار فتح علی شاه قاجار خطاب بمحمد الشعر
 و از درگاه محمد شاه قاجار خطاب حسان العجم مرحمت شده بود - در خراسان و کرمان
 سالیان دراز زیست حکیم قاتنی مرد نیک خوشترین کلام و بلند بهت و پاک فطرت
 و متواضع آفرین کار بوده - امثال بشیاز عربی و فارسی بخاطر داشت - او شاعر زیست
 فاضل و دبیر زیست کامل - ادیب زیست سخندان و جیس زیست هربان از فحول فصحا
 معاصرین زیست و صاحب اشعار بلند شین - در قصیده بهمت بر مضامین عالیه
 می نگار و در علوم ادبیه و فنون عربیه و نظم و نثر کمال قدرت دارد - از ادعای
 مقرر شاهنشاهیان عهدین محمد شاه و ناصر الدین شاه قاجار و در اتمه خوان آن
 دولت و بار یافتگان حضرت ایشان بوده - در سال هزار و دویست و بنقاد
 و دو در طهران از پنجهان رحلت نموده -

کلامش بیشتر رنگ قدما دارد اما در بعضی جاها طرز قدما و سوسپین است بهر حال در فصاحت
 و بلاغت پایه اعلی دارد قصائدیکه در جواب غافقانی و غیر آنها ساخته قدیم نوشته در آن
 بهای ایشان رفته - بیشتر قصایدش رنگین و سبج و قریح و طویل الذیل و مصنوع هستند -

قصیده - در تائیس شاهزاده ضروان و شاه شجاع السلطنة حسن علی میرزا گوید
 باد نور و زری غریم عطر جان می آورد در چمن از مشک چین صد کاروان می آورد

رستم عید از براسے چشم کاؤس بہار
 یا مسوچہ صبا ز آفریدوں رنج
 بہر دفع بیوراسب نے گلستان کاوہرا
 رستم اردی ہشتہ مژدہ نزدطوس عید
 بہرناورد فراتر ز خریف اینک سپہر
 یا پیام کشتن داراے دے را باوصح
 یا شماساس خزان را قارن اردی ہشت
 یا نوید قتل کرم ہفتاودے نیم
 یا گروے فصل دے را بر او تل خاک
 نفس نامی را نگر کا نیک باستہ اباد
 خواہر ان لالہ گل را ز ہفت اندام خاک
 خندہ گل رست بہت گریہ ابرے شگفت
 نفس نامی خود و سودی نیست بل بہن و خوش
 گاہ برمانند نسا جان پرند از نسن
 گاہ برہنجار صراخان زد و دنیا چہند
 درستان لالہ گاہ از بید برگ برگ بید
 مطلع از مطلع طعم برآمد کہ شروع
 نوش دار و از دل دیو خزان می آورد
 فتح نامہ سلمے از خاواران می آورد
 از گل سوری درفش کاویان می آورد
 از ہلاک اشکبوس مہرگان می آورد
 از کمان بہمنی تیسر و کمان می آورد
 در بر اسکندر صاحبقران می آورد
 و سنگ از نیزہ تلش فشان می آورد
 در حین چون ارد خیر بابکان می آورد
 گیو فروردین بخواری موکشان می آورد
 نقشہ از پردہ در سلک عیان می آورد
 ہجور و نین تن در راہ ہفتخوان می آورد
 کاشک چشم او خواص زعفران می آورد
 صفہا بن تازہ ہرقت عیان می آورد
 وز من دیبا و گل پرنیان می آورد
 از گل خیری بہا زار بہان می آورد
 صنعت پولاد سازی در میان می آورد
 مہر را در چادر کھلی نہان می آورد

مطلع

ساقی مائتا شرابا بر آغوشان می آورد
 جام یکسر و پر از خون سیاه و شان کند
 قصد اسکندر بهین ظلمات هدیه آبخیز
 خود نمی دانست اسکندر مگر کاندلرب
 از دل صاف صراحی در تن تابنده جام
 دست آتش پای کوبان هر دشتی ساو
 خلق را بستن دگرگون ست گویا نو بهار
 یا نسیم صبحگاهای مرادگانی نزد خلق
 قهرمان ملک جیشیدی بهادر شنه حسن
 آن شهنشاهی که هر شام و سحر از دشتی
 آنکه یک شیخ گفت او آشکارا صد هزار
 هر که الطاف او تاج شرف بر سر نهاد
 هر چه جز نقش وجود است نقاشی قضا
 هیچ دانی یا عدو تیغ جهان شورش چه کرد
 مایه دیوان جهان نامش رقم کرد آسمان
 رخصت کاخ جلالتش در سه ایوان و مرغ

بزم را از دم گلگشت جنان می آورد
 در دل الماس یا قوت روان می آورد
 طبع زمزمه زین سخن را در میان می آورد
 هست تاثیر یک عمر جلودان می آورد
 دست ساقی مایه روح روان می آورد
 ره بسوسه دگر سپهر مخان می آورد
 از نسیم عطر گلستان شادمان می آورد
 از نزول موی شاه جهان می آورد
 آنکه کیوان را بدر گه یا سببان می آورد
 سجده بخاک بر شرف آسمان می آورد
 گنج باد آورد و گنج شایگان می آورد
 روزگارش کامگار و کامران می آورد
 بر سیل آزمون و امتحان می آورد
 آنچه بر سر گشت را برق بیان می آورد
 نام دستان را که اندر دستان می آورد
 کار داناتان یقین را در گران می آورد

نصرت و فیروزے فتح و ظفر را روزگار
 حسرت و دست گم بارش مزاج ایرا
 قرۃ دہیم دارائیش ہر دم شکست
 نصم باوے چون ستیز و خرسوارے از کجا
 مور کز سستی نیار دہر کاہے بر کشید
 یا طنین پشہ لاعر کہ ہمیش زور نیست
 نے گر فتم از دوطوس ست آسیب از کجا
 کہترین کریاس دار بارگاہ شہمت
 گردش گردون بگردش کے رسد ہر کہ او
 لڑہ اندر پیکر ہفت آسمان افتد بیم
 اسے شہنشاہے کہ از تاثیر عدلت روزگار
 گرد فرانت فلک گردون کشد برگردش
 روزگار از دولج چارام و ہفت باب
 نیست جز تاثیر تابان نجم بخت ہر چہ
 معجز تاثیر انفاس تو در تسخیر ملک
 موسی شخص تو فرعون حوادث و استوہ
 مرقضار اور نظام علی و عقد روزگار

یار کاب شوکت او نعمان می آورد
 با خواص ذاتی طبع دغان می آورد
 بر شکوہ افسر شاہ اردوان می آورد
 تاب ناورد سوار سیستان می آورد
 کے گزندے برتن شیر زبان می آورد
 کے قتل بر خاطر پل دمان می آورد
 برتن و بازوئے سام پہلوان می آورد
 از جلالت با بقرق فرق دان می آورد
 در جہان رخ غمیت راہمان می آورد
 چون بھیجا دست ہرگز نگران می آورد
 صوہ را از چنگل باز آشیان می آورد
 دست دولان پالنگ از لکشان می آورد
 با کفت طفل عطارا تو امان می آورد
 لاب از طرلاب و دراز دجان می آورد
 از دم عیسی روح اللہ نشان می آورد
 از ظہور معجز ملک و بیان می آورد
 ہر چہ گوئی این چنین و آہنچنان می آورد

آسمان جو مہر و کینت تنگد سر مایہ
چون فلک صا جگر نے چون ترا قار پیہ
آشکارا ہر جہ از سود و زیان می آورد
زبان سبب آسودہ است از ہر آن می آورد
مژدہا از جانب بخت جوان می آورد
کز در معنی نشارت ہر زمان می آورد
زاکمہ طبعش آسمان و زمین می آورد
روزگارش ہر دو عالم را بیکان می آورد
تہنیت ہر دم ز خاک شیر و ان می آورد
روح پاک فضل الدینش پست پیک باد

در مدح علی بن موسی رضا علیہ السلام

بگردون تیرہ ابرے با داذان بردا دریا
چو چشم اہمن خیرہ چو روئے رنگیان تیرہ
جو اہر خیز و گوہر نیر و گوہر ہیز و گوہر زرا
شدہ گفتی ہمہ چیرہ بمغزش علت سودا
یاشک دیدہ و امتق - بزرگ طرہ عذرا
برون پر سرمہ سودہ درون پر کوسہ لالا
چو در بزم طرب زندان ز شور نشہ صہبا
ز دہ بس و در فاسفہ زمستی خیرہ بر خارا
چو شاہ مصر در زندان چو ماہ چرخہ در ظلم
و یاد تیرہ چہ بیشین نہفتہ ہمرہ روشن

لب غنچه سبّخ لاله برون آورده بتخاله
 ز فیض اودمیده گل شمیده طره سنبیل
 غدار گل خراشیده خطاریحان تراشیده
 از و اطراف خارستان شده یکسر بهارستان
 فگنده بر سمن سایه دمن را داده سسویه
 ز تیش مرغ جان پر در سمش زهر بار در
 خروشد هر دم از گردون که پوشیده بر تن هاون
 فشانند بر چمن ژاله و مانند از دمن لاله
 کنون از فیض اوبستان نماید از گل و ریحان
 چمن از سر سینه سحر همال خلع و کشر
 ز بس گلها که گوناگون چمن چون صحن انگلیس
 ز بس خوبان قمع رخ گلستان غیرت خلع
 ز بس لاله ز بس نسرن دمن رنگین چمن مشکین
 گل از بادوزان از زان دزان مشک خن از این
 ز فر لاله و سوسن ز نور و نور و نسترون
 چدرها مون چه درستان صفت از صفت گل ریحان
 تو گوئی اهل یک کشور برهنه یا برهنه سر

ز بس باران ازان ژاله بطرف گلشن صحرا
 کشیده از طرب کبیل بشاخ سرخ گل آدا
 ز بس الماس پاشیده بیاب از ژاله بیضا
 و زور شک نگارستان زمین از لاله حمرا
 چمن ز غرق پیرایه چورنگین شهادت عینا
 چو او چون از دها غرود و یا چون و کشد آوا
 ز سنبیل کسوت کسون ز ژاله خلعت دیبا
 چنان از دل کشد ناله که سعد از وقت سیلا
 برنگ چهره غلمان بهوئے طره حورا
 دمن از لاله و عمر طراز تبت و نیسا
 تو گوئی فرش سقا طون صبا گسترده در مرغی
 همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم و سیمیا
 ز بوی آن زرنگ این هوا و گلشن زمین بیا
 بل بنو و شکفت از آن کسا و جنب سارا
 دمن چون ولایتی امین چمن چون سینه سینا
 ز کیسولاله نیسان ز کیسولاله نرس شهلا
 چنان در خشک سال اندر بهامول مستقفا

چمن از مژ فردین چنان نازان بدست چین
 که طوس از فر شاه دین برین نگنبد خضر
 هر بر مشیۀ امکان تنگ لجه ایقان
 ولی ایزدستان علی عالی اعلا
 امام ثامن و ضامن حریش چون کمن
 زمین از حرم او ساکن پیر از عوم او پویا
 نهال باغ علیین بهار مرغزار دین
 نسیم روضه یاسین شمیم دوحه طه
 سحاب عدل را تراله ریاض شرع را لاله
 خرد بر چهره اولالہ رودان از مهر او شیدا
 رخش مهر فروزنده لبش یاقوتی ارزنده
 ز جودش قطره قلزم ز رویش پر تو کس انجم
 از ان جان خرو زنده ازین نطق سخن گویا
 بهشت از خلق او بوی محیط از جود او جو
 جنازش قبله مردم در آتش کعبه دلمه
 ستاره گوئی میدانش بلال عید و گناش
 به جنت حشمتش گوئی گرایان گنبد مینا
 قمر رنگی ز خسارش شکر طبعی ز گفتارش
 ز نعل سم پیکرانش عیار کس توده غبار
 زمین آثاری از زرش فلک مشایخ از عو
 بشر را مهر دیدارش نهان چون در اعضا
 خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش
 اهل درین ز زرش تدار دوم زدن یارا
 نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر
 بمر هر چه زرشان ملک حیران تر از حریبا
 ابد از بهشتیش آنی فلک درخش خواجه
 فردغ دیدۀ حیدر سرور سینه زهرا
 وجودش با قضا توام ز جودش با سوا خرم
 بخوان نقش ناسته فروزان بریضه ریضا
 قضا تیر بست در شمشیرش فغانیست دروش
 حد و شش با قدم هدم حیاتش باید بهما
 به سائل مجرکان بخت خطا گفتم جهان بخشد
 چو ماهی بسته شمشیرش همه دنیا و ما بینا
 گرفتیم کوهان بخشد ز بسیار شود پیدا

ملک مست جمال او فلک محو کمال او	نور یائے نوال او حجابے نچتہ شخص را
زمان را عدل او زیور جهان را ذلت او فخر	زمان را الو زمان پرور جهان را او جهان پیرا
ز قدرش غرض مقدارش رصعش خاک آثارش	بیاض شوکتش خمارش ریاض حننہ الماک
اصل را جود او مرجع اهل را قهر او مصتغ	فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او مجا
رضائے او رضائے حق فضائے او فضائے حق	دلش اتنا سوائے حق گزیده عدالت عشقا
کواکب خشت ایوانش فلک آبجری نوخوش	بزیخه فرمائش چه جا بلقا چه جا یلسا
رخش پیرایه هستی دلش سیرایه هستی	وجودش دایره هستی چه در مقطع چه در میلا
فلک را روئے دل سوادش فلک را قبله برونش	بگر و کینه کوش طوائف مسجد الاقصی
جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر	یاد او شود صادر ز دیوان قضا طفر
کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده	چنان که چهره زخنده جهان پیر را برنا
روائے قدس پوشیده به مضمض نفس پوشیده	بریزم آتش پوشیده مے وحدت ز جام لا
مے از مینای لاخوردہ حق ادا ما سوا پرده	وزان پس سر بر آورده ز جیب جامه الّا
ز دود و تنگ امکاتی شده در نور حق فانی	چو مہ در مهر نورانی چو آب و جلہ در دریا
زده در دشت لاخر کہ کہ لا میبود الا الله	ز کاخ نفی جسته رہ نخلوت گاہ استثنایا
شده از بس بیاد حق به بحر نفی مستغرق	چنان با حق شده ملحق کہ استثنایا بسستی
روان را راز پرورده سر آید از در پرده	بلے گیر و خرد خروہ بنا اہل ویری کالا
رموز علم اور پس بود ذوقی نہ تدبیری	چه داند ذوق ایلیمی رموز علم الاسما

زہے یزدان شتا خوانست دگیتی خوان مست
 ستارہ میخ خرگاہست زل ہندے در گاہ
 بسر از لطف حق حاجت طریق شرح منہایت
 مہین تو یادہ آدم ہمیں سپیرایہ عالم
 توئی غالب توئی ظاہر توئی باطن توئی ظاہر
 مسالک را توئی رہبر مالک را توئی زیور
 تودر محوره اسکان خداوندے پس از یزدان
 توئی برقع و حرقار توئی رخبر و شرفاہر
 تو جسم شرع را جانی تودر عقل را کانی
 تودانی حقایق را تو بیانی دقایق را
 ترا از ماہ تا ماہی ز حق پروانہ ہستایی
 زمان را از تو افزایش زمین از تو آراش
 یہ کلک قدرت داور تو بودی کفرین گستر
 ز درعت حلقہ گردون ز تفت شعلہ کاژن
 اگر بطعہ تولے داور مگر بخلق را رہبر
 زہے اسے نخل بارغ دین کت اندریدہ ہستی
 درا و حسان تو خا آتی دہد داد سخندان

نخے فزا کہ فرات جہاں را عروۃ الوثقی
 زہیم چشم جاہکاست فلک را برج استرقا
 بساط قریب معراجست فجاہان الذی ارکنا
 چونیر المسلمین محرم مخلوت گاہ اولدے
 توئی تاہی توئی آمر توئی داور توئی دارا
 محاد را توئی مظہر معارف را توئی منتقا
 چو درگ خون چو درق جان ان حکم تودر اشیا
 توئی برویو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا
 تو گنج کان یزدانی تودانی سر مالوئی
 تودویا قی شقایق را زمان صخرہ ہما
 گر افرائی و گر کلبے نباشد از کست پیرا
 روان را از تو آراش خرد را از تو مستغنا
 نزوہ چارگان مادر نبودہ ہفت گل آبیہ
 ز قدرت طمہ حیون ز ملک مخلوہ بسیار
 ز آہ خلق در محشر قیامت ہاشوہر پیا
 نماید خوشہ پیر دین کم از یک دامنہ نما
 کند امر و در ہفتانی کہ تا حاصل برہنہ روا

سمن تخم است داور حقان شاعر زبانی باران
 قشاند دانه در میزان کھنید خوشه در جوترا
 تلالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش برانی
 بهر حالت که می دانی توئی همسر توئی مولا
 گرش خوانی ز به باذل و رشانی چاک الله
 بهر صورت جزاک الله کما تبعی کما ترضی
 گرش خوانی شننا گوید درش رانی دعا گوید
 نه ترسد بر ملا گوید سستم زیبا کرم زیبا
 الا تارده نیسان دماز گل گل و سحان
 بروید سنبیل از بوستان برآید لاله از حلا

چو لاله زایرت خرم چو گل باختری توهم
 چو ریحان سروشکین دم چو سنبیل بوستان پیر
 مثنوی

اسم منسوب شنی است مثنی یعنی تثنیه کرده - چون شعر مثنوی در هر دو مصرع قافیه دارد از این
 رو این صفت نظم را مثنوی گویند - بقول مولانا قاسم کاپی نزد شعر از غزل و ربیع
 و مثنی است و در مثنوی برعکس آن - شاعری قصیده و غزل تعلیق بجزایات انشائی
 دارد و مثنوی مصوری مظاهر قدرت است و از این اوصاف سخن عقیده و وسیع ترسیم گیر ترست
 در آن جزایات انسان و مناظر قدرت و واقع نگاری و تخییل و پند و وعظه مسائل
 اخلاق و قصص و غیر آنما غرض هر مضمونیکه خواهند می توانند بیان کنند -
 داستان مثنوی را خواه قلیل باشد یا کثیر تمهید شرط است و سلسله ربط کلام جمیع
 معیار محاسن مثنوی امور ذیل را قرار داده اند -

۱- در بیان نمودن واقعات حسن ترتیب را نگه دارند و صورت واقعه چنان بنگارند
 که در دل جایگیرد -

۲- بر سه بر یک از کسایتیکه در مثنوی ذکر کرده مثنوی رو به خاص قرار داده شود

هر جا که ذکرش آید یک سر موسی از آن تجاوز نکنند.

۳- خصوصیات و جزئیات اصلی واقعه را بجز ما هر فن بیان کنند اگر چه آن واقعه فرضی باشد. اما باید که از بیان شاعر فهمیده نشود غرض صورت واقعه چنان باشند که در دل جایگیرد.

بالاتفاق اوزان مثنوی هفت معین کرده اند ماسواست ازینها بوزن دیگر مثنوی گفتن روا نیست. دو وزن از بحر هزج و دو وزن از بحر رمل و یک یک وزن از بحر سراج و بحر متقارب و بحر خفیف.

همه مثنوی عنوانات ذیل دارند.

۱- رزمیه یا تاریخ بجز شاهنامه فردوسی و سکنه نامه و غیر آنها.

۲- عشقیه بجز شیرین خسرو و بلبل مجنون و ملدمن و غیر آنها.

۳- قصه و افسانه مثل هفت پیکر نظامی و مشت بهشت.

۴- اخلاقی مثل مخزن الاسرار و بوستان.

۵- تصوف و فلسفه مثل حدیقه سنائی و منطق الطیر عطار و جام و جم اوحدی و مثنوی مولانا روم و غیر آنها.

۱- و و ر ق د م ا

گویند موجد مثنوی رودکی بوده و او در همه بحر مشهوره طبع مثنوی انگشته اسدی در لغت خویش بیشتر اشعار آن ذکر کرده. اسدی در لغت خویش از مثنویات بلبل و الو شکو بلخی و طلیان و عنقری اشعار بطور شواهد آورده اگر چه زبان این همه مثنوی احوال بالمره متروک است اما این همه مثنویات بحقیقت مجموعی یافته نمی شوند.

۱- مثنویات رزمیه این دور شناسانه دقیقی و گشتاسب نامه اسدی و شناسانه فردوسی

و سکندر نظامی شهرت گرفتند. اما حسن قبول خواص و عوام بهره شاهنامه فردوسی
و سکندر نامه نظامی بود دیگره را بدست نیامد

۲- مثنوی عشقیه قصه و امق و عذرا است که عنقریب در مثنوی نظم کرده که اسدی
در لغت خویش اشعار آن را به شاه آورده - نظم می شنیدین خسرو
بیل مجنون نوشت -

۳- به قصه و افسانه رودکی قصه کلید و دمنه را نظم کرد - و مولانا نظم می
هفت پیکر نوشت -

۴- جسته جسته عنوانات اخلاقی بطور پند و موعظه از آغاز شاعری در کلام شعر
یافته می شود - اما محمد بن محمود بدین معنی بنامه مستقل آن انداخت - بدین معنی
در عهد سلطان محمود غزنوی بوده - او پند نامه نو شیردان را در سلک نظم کشیده
باز مولانا نظامی مخزن الاسرار را در اخلاق و تصوف نوشت این شوی تا بحدی
مقبول و مطبوع شد که از دور تو سنین تا دور معاصرین پنج دوره فاصله که در آن شعر
در جواب آن طبع نیاز نمودند - را قمار محروم تقریر بیا بکشد و بیست و پنج جواب
آن دیده اما پیش آن ذکر کردنی مطلع اقوال خسرو تحفته الاحسن
جایست و بس -

شاعری فارسی مضامین اہم اخلاق و موعظه و عنوانات ذیل دارد -
۱- ایستادگی دنیا - ۲- انقلاب روزگار و بی اعتباری آن - ۳- شکوه آسمان
و شکایت عدم امتیاز میان نیک و بد اہل و ثاہل - ۴- ترغیب صبر و عفت
و زہد و توکل - ۵- احسان - ۶- تواضع - ۷- حلم - ۸- سخاوت - ۹- توبہ و
امثال آنها مضامین دیرین و آزاد روی و آزادی و حق گوئی خالص عالم دیدہ می شود -
۱۰- پیش از ہم با مظاهر بعدانی که معاصر دیالمہ بود در سال ۱۰۰۰ قمری و قات یافته و

خواجہ ابوسعید ابوالخیر شاعری فارسی را بہ تصوف و روشناس نمودند حکیم سنائی
و خواجہ فرید الدین عطار آن را وسعت دادند و مولانا روم بر معراج کمال رسانید
درین دور حلقہ سنائی و سیرالعباد سنائی در تصوف و اخلاق شهرت خاص گرفتہ
پیش از ہمہ ناصر خسرو سائل فلسفہ را در سلک نظم کشید مولانا نظامی آن را
ترقی داد۔ و در سکندر نامہ بحری و نامہ اسکندری سائل فلسفہ بطور شاعرانہ
بکمال خوبی و دلکشی نظم کرد۔

۲۔ دور متوسطین

درین دور شاعری رزمیہ قنائے کئی پذیرفت اسباب آن در ضمن قصیدہ شرح
واوہ شد۔ پس برائے طبع آزمائی شعر در مثنوی مضامین تصوف و اخلاق
و فلسفہ و انشاء و قصہ و غیرہ مآید۔ درین وقت مثنوی معنوی مولانا روم
در اخلاق و تصوف و بوستان سعدی و تصوف بے نظیر افتاد۔ ایرغیسو
در تجارب خمسہ نظامی خمسہ نوشتہ و در تاریخ مثنوی نوشتہ اما از ان
یوسف دلیخانے جامی شهرت خاص دارد۔ خسرو جامی متبع نظامی و سعدی
و مولانا روم بکمال خوبی کرد۔

۳۔ دور متأخرین

بدو بر متاخرین شیوہ نازکیابی و مضمون آفرینی رواج یافت مثنوی ہم بہان
اسباب کہ در قصیدہ ذکر کردہ شد از پایہ خویش افتاد۔ ہاتھی و قاسم گولبار کا
و قدسی و کلیم و سلیم و عربیم مثنویات رزمیہ نگاشتند مگر از رنگینی الفاظ و پدیدگی
استعارات آن ہمہ رنگ بزم دارند۔ فیضی فیاضی مثنوی عشقیہ نادر نوشتہ
علم شیار و افتخار براقران و امثال بر فراغت و گیران ہم مثنوی عشقیہ نوشتہ
اما پیچیک از ان شهرت پذیر نشد۔

۳۔ دور محاصرین

از مساحرین ملک الشعراء کاشانی و ہدایت طبرستانی و سپہر لسان الملک و غیر انہما
ہمچو قصیدہ در عشق و تنہا و افتخار سے قدما نمودند و بجواب خمسہ نظامی و شاہنامہ
فردوسی و حلیہ سنائی و غیر ہم نگاشتند۔ اما بیچ کے ازان نمایان نشد و شہرت نیا۔

شاہنامہ فردوسی

تذکرہ فردوسی

حسب تو بیچ پروقیس نولد کہ فردوسی در ۳۳۵ھ ^{۳۳۵ھ} تولد یافتہ اسم اصلی فردوسی
(کہ دران خطے اختلاف است) بحسب قول تاریخ گزیدہ - حسن بن علی طوسی
بود و او در سال چہار صد و سائزہ ہجری وفات کردہ -

فردوسی دہقانے ہو و ازو ہے موسوم بہ یاز از نا حیث طبران از حوالی - فردوسی
ورکان وہ عزتے و شوکت دہشت و بدخل و عایدتی انجامی و نیست و بے نیاز
بود و فقط یک دختر داشت - تہیہ یک جہاز لایقی برائے آن دختر حفظ مویجے
بود کہ اورا بہ نظم شاہنامہ بازداشت کہ از صلاہ آن کتاب جہاز و دختر تدارک کند
و پس از انکہ این کتاب را بعد از بیست و پنج سال رحمت (و بھتول بعض سی
پنج سال) با تمام رسانید (مطابق با وایل ۳۸۵ھ) علی دلیلی آن را ستمسرخ
والودلف آن روایت می کرد - و حسین بن قتیبہ حاکم طلاس یہ فردوسی ملک مادی
و شیرین می کرد (فردوسی ذکر لن ہر سہ اشخاص را دشا سنانہ کردہ است
علی دلیلم شاہنامہ را در ہفت مجلد نوشتہ و فردوسی بودلف را و تی خود را
ہمراہ برداشتہ با آن نسخہ بہ غزنین رفت و بہ ملک خواہر بربرک ابو القاسم
احمد بن حسن میبندی کتاب را بہ سلطان پیش نہاد کہ و سلطان خیلے محنون شد

آنها خواهر را دشمنان بود که می پرسند در باره او اسباب پستی می کردند و سلطان محمود بان جماعت مشورت کرد که فردوسی را چه دسیم گفتند - پنجاه هزار درم و این خود بسیار باشد که او در دست راضی و معزلی مذموب و این بیت بر عمرال او دلیل گرفتند

به بینندگان آفریننده را نه بینی مرخجان و و بیننده را
و ابیات دیگر به رفض فردوسی دلیل آوردند -

(چون فردوسی آخرین لندیب شاهنامه را در سنه ۴۴۳ تمام کرده است که در آن وقت
(قریب به هشتاد سالگی بوده است و باید در همین اوقات باشد که مسئله
(صله و جائزه او در میان آمده باشد)

و سلطان محمود مدتی متعصب بود در و این تخلیط بگرفت و مسروح اقتاد در
جمله بیت هزار درم به فردوسی رسید - بنهایت رنجور شد - و بگرابه رفت و برآمد
نقاعی بخورد و آن سیسم میان نقاعی و حمایه قسم فرمود - سیاست محمود
دانست - به شب از غزنین بر رفت و به هری بدگان انجیل و راق پدر از قتی
فرد آمد و شش ماه در خانه او متواری بود - تا طالبان محمود به طوس رسیدند
و باز گشتند و چون فردوسی این شد از هری روه طوس نهاد و شاهنامه
بر گرفت و به طبرستان شد به نزدیک سپهبد شهریار پادشاه طبرستان که از
آل باوند بوده که نسبت ایشان به یزدگرد شهریار پیوندد - فردوسی محمود را
هجا کرد در دیباچه بیتیه صدا فرود و بر شهریار خواند - و گفت من این کتاب
را از نام محمود یا نام تو خواهم کردن که این کتاب هم اخبار و آثار جدان است -
شهریار اطمینان داشت و نیکی با فرمود و گفت محمود خداوندگار من است تو
شاهنامه بنام او رها کن و بخواه من ده تا بشویم و ترا ندک چه جزئی بدیم -

محمود خود ترا خواند و رضائے تو طلبید و رنج چنین کتاب ضائع نماند - و دیگر روز
صد هزار گرم فرستاد و گفت هر چیتی به هزارم خریدم - آن صد بیت بسن دوه با
محمود دل خوش کن - فردوسی آن بیت با فرستاد - بفرمود به ششستند -
فردوسی نیز سواد ششست و آن ایچو مندرس گشت -

صاحب چارقالیچو الایمر معزی نقل کرده که چون محمود از هندوستان باز گشته
رو به بخرنین نهاد - در راه سمرقند بود و حصار استوار داشت - محمود پیش
اور سوئے فرستاد که فراد با پد که پیش آئی و خدمت بیاری و بارگاه مرا خدمت کنی
و تشریف پوشی و باز گردی - دیگر روز محمود بفرستاد و خواجہ بزرگ دست راست
او ہی را ند که فرستاده باز گشته بود پیش سلطان ہی آمد سلطان با خواجہ گفت
چه جواب داده باشد - خواجہ این بیت فردوسی بخواند -

اگر جز بکام من آید جواب من و گردو میدان و افراسیاب
محمود گفت این بیت گزاست که مردی از وزاید گفت - بچاره ابو القاسم
فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج یرد و چنان کتابی تمام کرد و پنج شکره
ندید - محمود گفت سره کرمی که مرا از ان یاد آوردی که من از ان پشیمان نمده ام -
آن آزاد مرد از من محروم ماند - پس حسب فرمان سلطان شخصیت دینا اللہ القام
فردوسی را با شتر سلطان گسیل کرد و آن نبل به سلامت بشهر طبرستان رسید و روانه رود نبار
افشرد می شد و جنازه فردوسی بدر و لڑه ازان بیرون می بردند - درون در و لڑه
باشه بود ملک فردوسی او را در ان بارغ دفن کرده اند - از فردوسی دخترکی ماند او
صلبت سلطان قبول نه کرد پس بحسب اعتقال فرمان سلطانی خواجہ
ابوبکر تاتخ کرامی ازان مال عمارت را باطحاچه که بر سر راه نشا پور در مرو است
در حد طوس مگرد -
با خود از مهنه طبع گاهه برین

موازنہ سختوری فردوسی و نظامی

(مقصود ازین موازنہ محض اظهار تفاوت مراتب سختوری آن ہر دو بزرگوار است)
(نہ ترجیح و تمیق کسے۔ آن ہر دو بزرگوار پر شیعہ خویش استوار پیکار ہو دہ اند)
(و چنان کہ تلمیحات گماشتہ کہ از عمدہ جواب آہنا تا امر و راجع کسے بزیادہ)
۱۔ فردوسی بھو سلطان محمود غزنوی خود و نظامی از نکو ہش کسے دامن لب نہایو۔
۲۔ فردوسی در میدان سختوی رزمیہ است نظامی بر قصیدہ و غزل و ہر گونہ ثنوی
و ہمہ مضامین رزم و بزم قدرت تام داشتہ۔

۳۔ فردوسی الفاظ عربیہ را بہ قلت آورده و تا توانا کثافتا با الفاظ پارسی ناب کرده و
سادگی و صفائی را بہ کار برده۔ نظامی چون درین شیوہ چالش کردہ ہمسایہ فردوسی
رفتہ بل مرثیہ امتیاز خویش را از دست نگذاشتہ و آن الفاظ پارسی مجسمہ و شبیدہ
آورده کہ ہم سنگ آہنا با نڈاز و شان و شوکت لفظ دیگر ہمہ زبان یافتہ ہم مشہور
۴۔ فردوسی چون در بحر سخن دست نعلت فرو برده۔ ہر چہ از در خوش آب و شاد ہوار
و گل و لالے ہم رسیدہ۔ بیرون آورده۔ بخلاف آن نظامی چیدہ و برگزیدہ در ہا
شاہ ہوار و خوش آب بر آورده و در سخن گفتن رحمت تمام و دقت مالا کلام بکار برده
انچہ فردوسی کردہ او بران مجبور بود زیرا کہ از نظامی کار بزرگ و وسیع تر داشت۔

۵۔ کلام فردوسی سادہ و از تکلفات مبرا است و سخن نظامی رنگین و گوناگون
تکلفات آراستہ۔ واللہ اعلم بالصواب۔

رفتن ستم بچنگ و کشتہ شدن اسفندیار

سپیدہ ہم انگہ ز کہ بر دسید میان شب تیرہ اندر خمید
پوشید رستم سلیح نمبرد بسے از جهان آفرین یاد کرد

نشست از بر ژنده کو به پیل
 چو آمد بر لشکر تا مدار
 سر فر از شد رستم چاره جوے
 که اے شیر دل چند پی چنین
 تو بر خیز اکنون ازین خواب خوش
 چو بشنید آوازش اسفندیار
 چنین گفت پیش پشوتن که شیر
 گمانے نبروم که رستم ز راه
 همان بارگی خروش زیر اندرش
 شنیدم که دستان جادو پرست
 چو چشم آرد از جادو ان گذرد
 پشوتن یدو گفت با آپ پشم
 چه بودست که امروز پشورده
 میان جهان این دلیل را چه بود
 ندانم که بخت که شد کندرو
 پو شنید جو شنیل اسفندیار
 خورشید چون روے رستم بدید
 ہی شد چو کشتی بدریا سے میل
 کہ کین جو ید و رزم اسفندیار
 خورشید بر آورد پیخارہ جوے
 کہ رستم نہادست بر زرخش زمین
 بر آوید بار رستم کینہ کش
 سلجہ جہان پیش او گشت عوار
 بر مرد جادو نباشد دلیر
 باید ان کشد کبر و برود کلاه
 ز پیکان ہو دایچ پیدا برش
 بہر کار یازد بخور شید دست
 برابر نگرد دایمی بے خسرو
 کہ برو شمنت باد تیار و شم
 ہمانا کہ شب خواب ناکر وہ
 کہ چندین ہے رنج باید فرو
 کہ کین آورد ہر زمان تو بخو
 بیامد بر رستم تا مدار
 کہ نام تو باد اد جہاں نا پدید

بر انسان کہ از من بخشی تو دوش	نبودت دل و مغز درای دوش
فرموش کردی تو سکنی مگر	کمان و بر مرو پر خاشاک خبر
کنون رفتی و جادوئے ساختی	بدینسان سوئے رزم من ناشی
تو از جادوئے زال گشتی درست	و گرنہ کنارت ہی دغمہ جست
چنانست بدوزم ہمہ تن تبیسر	کہ ناید بہر چارہ ژال سپسر
بگویت امروز از ان گونہ یال	گزین پس نہ بیند تر ز ندہ نال
چنین گفت رستم با سفت یار	کہ اسے سیر ناگشتہ از کارزار
من امروز بے بہرہ جنگ آدم	سوئے پوشش و نام تنگ آدم
بترس از جهان داری زان پاک	خردا مکن بردل اندر مفاک
تو با من یہ بیداد کوشی ہے	دو چشم خرد را پوشی ہے
بدا دایہ ز رشت و دین ہی	بنوش آذو آذر و فتر ہی
بخور شید و ماہ و باستا و ژند	کہ دل ما برانی ز راہ گزند
نگیری بیا د ان سخنها کہ رفت	و گر پوست بر تن کسے را بکفت
بیاتا بہ بینی یکے خان من	روندہ ست کام تو بر جان من
کشایم در گنج دیرینہ باز	کجا گرد کردم بروتر دراز
کم بار بر بارگی ہائے خویش	بہ گجوردہ تا براند ز پیش
برابر ہی با تو آیم براہ	روم گر تو فرماند ہی پیش شاہ

پس ارشاد بکشد مرا شاید
 نگه کن کہ دانائے پیشین چگفت
 همان چاره جویم کہ تار و زگار
 چرا دولت ازین گونه چون سنگ شد
 بیزوان کہ این جنگ و بیدار کن
 چنین واد پاسبان کہ مرد فریب
 از ایوان و خان چند گوئی ہے
 اگر زندہ خوانی کہ مانی بجای
 دگر بارہ رستم زبان بر کشاد
 مکن نام من زشت و جان تو خار
 ہزارانت گوہر و ہم شاہوار
 ہزارانت کو دک و ہم نوش لب
 ہزارت کینزک و ہم خلخی
 در گنج سام ز میان و زال
 ہمہ پاک پیش تو گرد آورم
 ہمہ مژ پاک فرمان بر بند
 و زمان پس بہ پیش پرستاروش
 ہمان نیز گر بست فرماید
 کہ کس را میدا و آخر شوم جفت
 ترا سیر گرداند از کارزار
 ہمہ آرزوئے دولت جنگ شد
 بدور افگنی نام گیرے ازین
 نیم روز پیکار و روز نہیب
 رُخ آشتی چند غنوی ہے
 نخستین بہ تن بندہ را بسائے
 مکن شہر یار از بسید او یاد
 کہ جز بد نیاید ازین کارزار
 ہمان تاج بایادہ و گو شوار
 بوندت پرستندہ در روز و شب
 کہ زیباے تاجی و ہم فرخی
 کشادہ کنم پیشت لے بے ہال
 ز کابلستان نیز مرد آورم
 کہ رزم بد خواہ را بشکند
 روم تابہ پیش شہ کیہ کش

ز دل دور کن شہسوار تو کین
 جز از بند دیگر ترا دست بست
 کہ از بند تو جاودان نام ید
 پرستم چنین گفت اسفندیار
 مرا گوے از راہ یزدان بگرد
 کہ ہر کو ز فرمان شبہ شد برون
 جز از رم باینہ چیزے بخوے
 چو دانست رستم کہ لایہ بکار
 خروشبہ گفتا پشتون بخوان
 کہ من چند گونہ پژوہش کنم
 بدانکہ از من نہد جنگ و کین
 بخندید از ان گفتن اسفندیار
 چہ جوئی بہانہ گہ تا خفتن
 پشتون نہ دوست دو اند ہی
 پس آواز کرد و پشتون بخواند
 چنین گفت پس یا پشتون براز
 یسے لایہ کروم یا سفندیار
 مرد دیورا در تن خور کین
 بمن بر تو شاہی و یزدان پرست
 بماند مرا بد بتو کے سوز
 کہ تا چست گئی می تا بکار
 ز فرمان مشاہد جہان دیدہ مرد
 خداوند را کردہ یا شد فسون
 چنین گفتنی ہاے نیروگوے
 نیاید ہی پیش اسفندیار
 کہ باشد گواہ ہم برین داستان
 تکررہ بدی راہ پژوہش کنم
 نگردیم از کیش و آئین و دین
 چنین گفت کے پس لایہ نامدار
 بدین گونہ رنگ و فسون ساخت
 ز ما دو استانہا بخواند ہی
 چو رستم و راویو خسیرہ بماند
 کہ اے پاک دل مرد گردان فراز
 نیامد برش لایہ گفتن بکار

تودانی و دیدی زمن سبندی
 اگر او شو و کشته بر دست من
 که رستم بیسه لایه و زار کرد
 بدو بانگ برزدیل اسفندیار
 بیانا چه داری توان کار جنگ؟
 چو بشنید رستم غمخیزم ساز
 کمان را بزه کرد و آن تیر گز
 هماغه نمودش در آور کمان
 همی گفت که اسه و او راه و هو
 همی بینی این پاک جان مرا
 که من چند کوشتم که اسفندیار
 تودا تو که بیدار کوشد همی
 بیا و افره این گناه هم بگیر
 چو در کار چند بدیدش درنگ
 بدو گفت کای رستم نامدار
 به بینی کنون تیر گشتا پی
 پیکه تیر بر ترگ رستم بزد
 نپذیرفت و سیر آمد از زندگی
 زمن باز گوئی به سربا کمن
 نه بد سود نزدیک آزاد مرد
 که بسیار گفتن نه آید بکار
 که جستی بگیتی بیسه نام و تنگ
 بدانت کامد ز مانش نسران
 که پیکانش را داده بود آب رز
 سر خویش کردی سوخته آسمان
 فزائیده دانش و سرور و نور
 روان مرا هم توان مرا
 مگر سر بگرداند از کارزار
 بمن جنگ و مردی فرود شد همی
 تو ای آفریننده ماه و تیر
 که رستم همی دیر شد سوخته جنگ
 بشد سیر جان توان کارزار
 دل شیر و پیکان لهر اسی
 چنان که کمان سواران سزد

تنهن گزانده کسان رانده زود
 بزدر راست بر چشم اسفند بار
 بدو نوک پیکان دو پیش خجسته
 خم آورد بالاس سر و سبی
 نگون شد بر شاه یزدان پرست
 گر نقش فش و بال و اسپ سیاه
 چه چنین گفت رستم با سفت دیار
 تو آنی که کفنی که روین تنم
 من از تو صد نصیحت تیر خدنگ
 بیک تیر برگشتی از کارزار
 بخوردی یکے چو به تیر گزین
 هم اکنون بخاک اندر آید سرت
 هم آنکه سیر نام برادر شاه
 زمانی همی بود دنیا یافت هوش
 بر تیر گرفت و بیرون کشید
 هم آنکه به بهمن رسید آگهی
 بیامد به پیش پشوتن یگفت
 بد انسان که سیر غ فرموده بود
 سیه شد جهان پیش آن نامدار
 بمرد آتش کینه چون بر فروخت
 از و دور شد دانش فرهی
 بقتاد چاهی کمانش زد دست
 ز خون لعل شد خاک آورد گاه
 که آوردی آن تنم رفتی بهار
 بلند آسمان بر زمین بر زخم
 بخوردم - تنالیدم از نام و ننگ
 بخفتی برین باره نامدار
 نهادی سر خویش بر پیش زمین
 بسوزد دل مهربان مادرست
 نگون اندر آمد ز پشت سیاه
 بران خاک بنشست و بکشاد گوش
 همی پر و پیکانش در خون کشید
 که میره شد آن فر شاهنشاهی
 که پیکار ما گشت با و در جفت

تن زندہ پیل اندر آمد بجاک
 بر فتنہ ہر دو پیساده دوان
 بدیدند جنگی برش پڑ ز خون
 پیشو تن براو جامہ را کرد چاک
 ہی گشت بہن بجاک اندرون
 پشتہ تن ہی گفت رازِ جہان
 مگر کرد کارِ روان و سپہر
 چو اسفندیار یکہ از ہر دین
 جہان پاک کبود از بہشت پرست
 برو ز جوانی ہلاک آمد کش
 یدہی را کزو بیست گیتی بدرود
 فراوان بدو بگزرد روزگار
 جوانان گرفتہ سرش در کنار
 پیشو تن بر او بر ہی مویہ کرد
 ہی گفت زار اسے مل اسفندیار
 کہ بر کند این کوہ جنگی ز جاسے
 کہ کند بہن پسندیدہ دندان پیل
 جہان گشت ازین درو بران شاگ
 بہ پیش سپہ تلبہر پسسلوان
 یکے تیر پڑ خون بدست اندرون
 خروشاون و بر سہی رختہ ناک
 بالید رنج را بران گرم خون
 کہ داند ز نام آوران و جہان
 خداوند گیہان و تابید مہر
 بمر دی برا ہیخت شمشیر کین
 بہ بیداد ہرگز نیازی دست
 سر تاجہ سوے خاک آمدش
 پر آزار زو جان آزد او مرد
 کہ روزے نہ بیند بدکار زار
 ہی خون ستر و ندانان شہر یار
 رنجے پڑ خون و دے پر ز درو
 جہان دار و از تھمہ شہر یار
 کہ افگند شیر زیان راز پاسے
 کہ افگند در موج دریائے نیل

که خورشید بر تاباننده را تار کرد
 که بنشانند این شمع افروخته
 که شاه سرفراز را خوار کرد
 که دوشد همه دودمان سوخته
 چه آمد بر پرتو تخته از چشم بد
 که بشد دل به دوش و آئین تو
 که توانی و آتخته و دین تو
 که گشاده بزم آن خوش آواز تو
 که بگذری جهان را ز به خواه پاک
 که نون کامدست سودستی بیکار
 که نظرم برین خنجر و این تاج باد
 که چون تو سوار علی شمس یار
 که سز و گرسبازم از و بیج یار
 که غلغله بدینسان برین خاک تار
 که بران به و خاکار گشتا شب شاه
 که اسه مرودا تاسی به روزگار
 که این بود مهر من از چرخ و ماه
 که تو از کشتن من بدینسان مثال
 که باد آمده باز گشته بدم
 که گزیده سرفراز پاکان من
 که نماد کسی در پیچ و سرائی
 که در آفتکارا چه اندر تمان
 که خورشید بر تاباننده را تار کرد
 که بنشانند این شمع افروخته
 که شاه سرفراز را خوار کرد
 که دوشد همه دودمان سوخته
 چه آمد بر پرتو تخته از چشم بد
 که بشد دل به دوش و آئین تو
 که توانی و آتخته و دین تو
 که گشاده بزم آن خوش آواز تو
 که بگذری جهان را ز به خواه پاک
 که نون کامدست سودستی بیکار
 که نظرم برین خنجر و این تاج باد
 که چون تو سوار علی شمس یار
 که سز و گرسبازم از و بیج یار
 که غلغله بدینسان برین خاک تار
 که بران به و خاکار گشتا شب شاه
 که اسه مرودا تاسی به روزگار
 که این بود مهر من از چرخ و ماه
 که تو از کشتن من بدینسان مثال
 که باد آمده باز گشته بدم
 که گزیده سرفراز پاکان من
 که نماد کسی در پیچ و سرائی
 که در آفتکارا چه اندر تمان

که تاراه یزدان بجای آورم
 پخوازمن گرفت این سخن نشو
 زمانه بسیار دید چنگال شیر
 امیدم چنان هست کاندربشت
 بمردی مرا پوردستان نکشت
 بدین چوپ شدر روزگارم بس
 فسونما و این بندها زال سخت
 چو اسفندیار این سخن یاد کرد
 بیاید به نزد یک اسفندیار
 چنین گفت پس با پشتون بدر
 چنان است گو گفت یکسر سخن
 همانا که از دیوانا سازگار
 که تا من بمردی کمر بسته ام
 سوارے ندیدم چو اسفندیار
 چوبه چاره برگشتم از جنگ
 سوے چاره گشتم ز به چارگی
 زمانه در کمان ساشتم
 خروا بدین رهنمای آورم
 ز بس بسته شد دست ابروئی
 مرا همچو گور اندر آورد زیر
 دل و جان من بدیده و هر چکشت
 نگه کن برین گز که دارم بشت
 ز سیمغ و از رستم چاره گر
 که این بند و رنگ از جهان افشاست
 به چپید و بگریست رستم زدرد
 بماند ز غم خسته و سوگوارد
 که مردی ز مردان سز یاد کرد
 ز مردی بکتری نوافگشت برین
 مرا بهره رخ آمد از روزگار
 همی رزم گردن کشان جستم
 زره دار با جوشن کارزار
 بدیدم کمان و بر و جنگ
 تداوم بد و سر به یکبارگی
 چو رفتش بر آمد بنیده خستم

کہ اور ابھی بخت باز آ رہے مر تیر گز کے بکار آمدے
 ازین خاک تیرہ بیاہ شدن یہ پر مینر یکدم نشاید زدن
 بہانا کوین بد نشاہ مستم ازین شیر گز با قسانہ نم

سکندر نامہ

مذکرہ شیخ نظامی

سال ولادت تقویم ۱۱۱۱ھ سال وفات ۱۱۹۹ھ عمر شریف و سیار

الیاس یوسف نام - ابو محمد کہتے - نظام الدین لقب - انظامی تخلص تفرش

از قلم قستان بودہ چنانکہ خود فرمودہ ۵

چو در ارچہ در عیسر گنج گم ولے از تستان شہسہ قسم

پیش وطن بگذاشت و بد گنج آمد و ولادت نظامی در اینجا اتفاق افتاد علوم متداولہ

راہ دست آورده اما از کلامش نمیدونی شود کہ بر جمیع علوم و سبب نظر داشت

چنانکہ خود فرمودہ ۵

ہرچہ هست از دقیقہ ہائے علوم یا یکایک نہفتہ ہائے علوم

خواندم و سر ہر ورق خستم چون ترا یافتم و برق خستم

درفن شعرا ین حق قول خاص برہ نظامی گردیدہ کہ سلاطین روزگار برائے

ایکاس نام خویش باہر از تمام کتب از نو نویسانیدہ - خمسہ اش پنج کلمہ شایگان

سخن است معنون بنام پنج شایگان باقدار -

۱- مخزن الاسرار - در بستان شش سالگی بنام بہرام شاہ نظم کردہ و پنج ہزار

دینار سرخ با الزام آتشه و یک قطار شتر با نعام یافته - در جواب این شغوی که مصدق
و پنج شغوی نگاشته شد لیکن جز مطلع الانوار خسرو و تحفه الاحرار جامی پنج کس
را تشایک پیش آن نامش برده شود -

۲- شیرین خسرو بنام طفل در سالان به صلوات در صد دینار یافته -
۳- یلی مجنون - بنام خاقان کبیر جلال الدین و الدینا شاه آستان - براسه شستن
کتاب خاقان و سحر خورشید فرستاده -

۴- بهشت پیکر بنام سلطان غیاث الدین الپ در سالان طه الدین فخری -
۵- سکندر نامه - با رادوت خورشید بنام ابو بکر نصره الدین به سبک نظم کشیده
نظمی از مبدع فیاض آبخان بهشت عالی یافته که گاه به در قاضی الحاکمانه بگو آتشه
روئے بسوس آستان ملک و اکابر نیاموده و با از گوشه عورت بیرون نموده
بل سلاطین و اعیان عصر به عولت گاهش آمدند و در وقت و احترامش بنام او در
چگونگی سخنوریش از مقدمه باید جست - در اینجا تفصیلاً نگاشته شده و اینجا
این قدر دانستن کفایت می کند که در روزم و درم و فلسفه و اخلاق هر گونه
مضامین را به پیرایه لطیف ادا کرده و مصوری مناظر قدرت و افعات و غیر آنها
را چنان نمود که هر چه کسی نتواند که ازین عمده بر آید طرح شاعری عاشقانه از دست

مصاف کردن دارا با اسکندر در موصول

خبر امیدن لا جودی سپهر	همان گرد بر گشتن ماه و مهر
چست در گز بهر بازی گریست	هر ابرو از این چنین مهر لست
دین پرده و یک رشته بیکار نیست	هر رشته بر ما پدید آریست

که داند که فرود چه خواهد رسید
 گر امروه از خانه بر در نهستند
 گوارنده نیک و بد با بے خاک
 سخن گفت از آن بادشاهان پاک
 که چون صبح راشاه چین بار دلو
 عروس عدل در بدینا روا
 رسیدند لشکر بجای مصاف
 دو پرگار بستند چون کوه قاف
 خشک برگزگانه کین بختند
 لقیبان خروشدین آید فتنند
 یزک بیزک سوسو درشتاب
 نه در دل سکونت نه در دیده خواب
 ترسباری لشکر از هر دو جا بے
 فرو بسته کوشنده را دست و پا بے
 دور و پستادند در جا بے جنگ
 نمودند در پیشدستی در تگ
 گم در میان آید پدید
 که شمشیرشان بر نیاید کشید
 چو بود از جوانی و گردن کشتی
 همان جانب آبی همان آتشی
 پدید آمد از یزد باری ستیز
 همان جانب آبی همان آتشی
 از آن پس که بر کینه ره تا فتنند
 شبنهای آئینه پیل مست
 چنان آمد از ناس ترک خوش
 برآورده مره آواز شیر
 ترافی که از فقره خاصه
 برون رفت ازین طاق آراسته
 ز دیده که خواهد شدن ناپدید
 کراتان اقبال بر سر نهستند
 سخن گفت از آن بادشاهان پاک
 عروس عدل در بدینا روا
 دو پرگار بستند چون کوه قاف
 لقیبان خروشدین آید فتنند
 نه در دل سکونت نه در دیده خواب
 فرو بسته کوشنده را دست و پا بے
 نمودند در پیشدستی در تگ
 که شمشیرشان بر نیاید کشید
 همان جانب آبی همان آتشی
 دل کینه در گشت بر کینه تیز
 سر از جستن مهر بر تا فتنند
 همی شانه بر پشت پیلان گشت
 که از ناس ترکان برآورده خوش
 دماغ از دم گاو دم گشت شیر
 برون رفت ازین طاق آراسته

در او برآمد ز راه نبرد
 زمین گفتی از یکدگر بر درید
 غبار زمین بر هوا راه بست
 زمیں کرد بر تارک ترک زمین
 فرو رفت چو رفت راه نبرد
 زمیں ستوران دران پهن دشت
 جگر تاب شد نقره با س یلند
 ز تاب نفس در هوا بست میخ
 زمیں عطش تیغ چرخ خون و خاک
 سپهدار ایران هم از سبج بام
 نخستین صفت میمنه ساز کرد
 صفت میسر هم بر آراست چست
 جناح آن چنان بست در پیشگاه
 ز قلع که چون کوه پولاد بود
 ز دیگر طرف لشکر آراست روم
 سلاب و سلاب داد خوانده را
 چپ در آست آراست از ترک تیغ
 هزار بر در آمد ببردان مرد
 سرافیل صحرای قیامت دمید
 عنان سلامت برون شد ز دست
 زمین آسمان آستان شد زمین
 غم خون باهی و بر ماه گرد
 زمین شش شد و آسمان گشت بشت
 گل و گیر شد حلقه با س کند
 همان سوخت از آتش برق تیغ
 دماغ هوا پر شد از جان پاک
 بر آراست لشکر سار تمام
 ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
 سیکه کوه گفتی ز پولاد درست
 که پوشیده شد روی خورشید و ماه
 پنا هستند را قلب آباد بود
 بر آراست لشکر چو نخل ز موم
 قوی کرد پشت پناهنده را
 جو آرایش گلبن از اشک میخ

پس و پیش را که چون خان کوه
 چراز هر ده سو لشکر آرستند
 سیاست در آمد بگردن زنی
 ز بس خون که گرد آمدند ز خاک
 ز شمشیر بر گشته جاسی نبود
 ننگ خدنگ از کین کمان
 کند از داسی مسلسل شکیج
 ز غریب دین زنده پیلان مست
 ز بس بیخ بر گردن انداختن
 پدر با پسر کین بر آراسته
 ستون علم جامه در خون زده
 ز بس هسته تیر پیکان نشان
 چنان گرم گشت آتش روزگار
 همان جوے دار از قلب سپاه
 ز دشمن گران و قلب انگنی
 بهر جا که بازویر افراخته
 نشد بر تنی تانہ پرداختش
 بر انگشت قلب تر پاشکوه
 یلان سو به سو سردی خواستند
 در چشم جهان در شد روشنی
 چو گوگرد سرب آتش کن خاک
 که در غار او اثر داسی نبود
 نیاسو و بر یک زین یک نمان
 دهن باز کرده بست اراج گنج
 گره در گلوئی هزاران شکست
 نیاز هست کس گردن افراشته
 میا پاشده مهر بر خاسته
 نجات از جهان قیام بیرون زده
 شده آبله دست پیکان نشان
 که از نعل اسپان بر آمد شپار
 بر آشفت چون شیر شرزه سپاه
 کشاده برو بازو دسی بهی
 شر خشم در پایش انداخته
 نزد بر سرے تانید اختش

زبس خون رومی دران ترک نماز
 دزین موسکندر به شمشیر تیز
 دودست آفریده بکوشش بُردن
 دودستی چنان می گزاید تیغ
 چو بر فرق پیل آمدے خنجرش
 چو بر آب دریا غضب ریختی
 چو شیریکه آتش ز دم برزند
 بدارا نمودند کان تنه شیر
 شنه آزر م به که یکسو کند
 به لشکر بگوید که یکبارگی
 چنان دید دارائے دولت صواب
 همه بنگر و همه به یکسر زنند
 دوشکر چو مور و بلخ تا خستند
 به شمشیر بولاد و تسیر خدنگ
 چو ز نیورگیلی کشیدند میش
 مسکندر دران داور بگاہ سخت
 هیوں بردے آفکند پیل آفکند
 هزار اطلس رومی آفکند یاز
 برانگیخته بر جهان رستخیز
 بهر دست شمشیر الماس گون
 کز و خشم را جان نیامد درین
 فردیختی زیر باغش سبزش
 ز دریا به آب آتش آفکند
 دُم باد پارا یهم برزند
 بسا شیر کز مرکب آور دزیر
 کز ان پهلوان پیل یکسو کند
 برانستند بر جنگ او بارگی
 که لشکر کینه چو دریا به آب
 به یکبارگی بر سکندر رشتند
 نبرد جهان در جهان ساختند
 گزرگاه بر مور کردند تنگ
 زمین را بر بنوره کردند ریش
 پے افشوده مانند تیغ درخت
 سوبے پیلتن شد چو آهرینه

کیے زخم زد بر تنِ پهلوان
 بدترید خفستان زره بارہ کرد
 بزرید بازوئے تابنده ہور
 بموسے تنِ شاہِ رُست از گزند
 ہراسید تران دشمن بے ہراس
 بران شد کہ از خصم تابد عثمان
 وگر بار بر بخت امیدوار
 چو در حال فیروزئے خویش دید
 قوی کرد بر جگ بانوئے خویش
 نیاسود لشکر ز خون رخت
 بزد آرمایانِ ایران سپاہ
 زبون گشت رومی بہ بیکار تلن
 دگرہ ہمدی قشر دند پاسے
 بتاموس رایت ہی داشتند
 چہ گوہرِ مرامود زنگی بہ تلاج
 مہ روشن از تیرہ شب تا فتنہ
 دو لشکر بیک جا گروہ آمدند
 کزان ترخم لرزید پیرو جان
 عمل میں کہ پولاد باخارہ کرد
 ولیکن شد آزر وہ ہڈی زور
 بر تو میج و بد خواہ راسرنگند
 دل خصم لاکر و زانجا قیاس
 رہائی دہد سینہ را از شان
 پے افتردہ بر جاے خود مستوار
 بر اعدائے خود دست خود پیش دید
 یکوشید با ہم تر از دے خویش
 زد دشمن بد دشمن در آوینتن
 گرفتند بر لشکرِ روم راہ
 اصل خواست کردن گرفتار تلن
 ز رفتند چون کوہ آہن ز جانی
 غنیمت بہ بد خواہ مگر داشتند
 شبِ چین فردا آمد از تخت تلاج
 چو آئینہ و روشنی یافتہ
 شدند از خجومت رستوہ آمدند

یار آگاه آمدند از نبرد و
 بداندیشه از گنبد تیسیر گشت
 و گرو زکان روئے شسته شریج
 سپاه از دو سو صف بیا راستند
 بپولاد شمشیر و چسرم کمان
 بغوغای لشکر درآمد شکیب
 یاراد و سرهنگ بودند خاص
 ز بیداد و اربابان آمده
 بران دل که خون ریزوارا کنند
 چو زنیگونه بازارے آراستند
 که ما یم خاصان دارا و بس
 ز بیداد چون مستوه آمدیم
 نخواهیم فرو برو تا خستن
 یک امشب بکوشش نگهدار جا
 چو فروا علم در کشد در مصاف
 ولیکن بشرطیکه بے دست رنج
 ز ما هر یک را تو تکر کنی
 ز تن زخم شستند از روئے گرد
 که فردا بسر بر چه خواهد گذشت؟
 چو روحانیان سر برون روز گنج
 هر بران پنهان تیسیر پیر خاستند
 بسی زور باز و نموا آسمان
 که دست از عنان فرت و پا از کعب
 با خلاص نزد یک و دور از خلائ
 دل آزدگی در میان آمد
 برو کین خویش آشکارا کنند
 بخون از سکندر امان خواستند
 بدار از ما خاص تر نیست کس
 بخون ریز او هم گروه آمدیم
 ز بیداد او ملک پر و خستن
 که فروا مخالفت در آید زیارے
 خور و مزیت تیغ پهلوشکاف
 هماره کشاده کنی قفل گنج
 بزر کار ما هر دو چون زر کنی

سکندر بآن خواسته عہد بست بہ پیمان در آن خواستہ داو بست
 نشد باورش کان دوسیداکو کش کنند این خطا با خداوند خویش
 ولے ہر کس آن در بہت آورد کز و خشم خود را شکست آورد
 در آن رہ کہ بیداد داد آتش کن داستانے بیاد آتش
 کہ فروکش ہر مرد را بے شکفت سگ آن دلایت تواند گرفت
 چو آن عاصیان خداوند کش خبر یافتند از خداوند ہش
 کہ بر گنج شان کام گاری دہ بہ خون ریز بدخواہ یاری دہ
 حق نعمت شاہ بگزاشتند بے کشتن شاہ یرواشتند
 چو یاقوت خورشید را ز نیز بہ یاقوت جستن جہاں بے فشر
 یزدی گرفتند مستاب را کہ این بُرد آن گوہر ناب را
 دو لشکر کشادہ مکر چون دو کوہ شدند از نیرو آزمائی مستوہ
 بمنزل گہ خویش گشتند باز برزم دگر روزہ کردند ساز
 بیاساقی از من مرا دور کن جہاں از بے عمل پُر نور کن
 مے کو مارہ ببنسندل برد ہمہ دل برد او غم دل برد
 بیروز می یافت سکندر بردار او کشتہ شدن او
 چنان گرچہ آرا مگاہے خوش است شتابندہ را قبل در آتش است
 دو در دار این باغ آراستہ دو و ہند ازین ہر دو بفرہاستہ

در آرزو در باغ و سنگ تمام ز دیگر در باغ بیسوی خرام
 اگر زیر کی با گل خوشگسیر که باشد بجای ماندش ناگزیر
 دین دم که داری بشادی بچ که آینه در فتنه بچ است و بچ
 نه ایم آمده از پله دل خوشی مگر از پله رنج و محنت کشتی
 خزان را کس در غم و سی نخواند مگر آن زمان کاب و همزم نامد
 گزاردند نظم این داستان سخن را ند بر سنت راستان
 که چون آتش روز روشن گذشت پیراز دود شد گنبد تیز گشت
 شب از ماه بر بست پیرایه شگفتی بود نور در سایه
 طایار لشکر گم هر دو شاه شده پاش دارند صبح گاه
 تیانی برآمد شدن چون حواس نیا سود و راج از بانگ پاس
 یساخته کن بیست پیل مست سراسیمه هر ساعت از خواب مست
 غنوده تن مردم از رنج و تاب نظر هر دلمه در آمد ز خواب
 نیایش کنان هر دو لشکر باز که کاشیک بودی شنب دراز
 مگر کان درازی نموی درنگ بدیری پدید آمدی روز جنگ
 سگانش چنان شد دو کشته را که ریزند صفرا سی چو شعله را
 چو خورشید روشن بر آرد کلاه پدید آرد گرد و سپید از سیاه
 دو خسرو عثمان و عثمان آورند ره دوستی در میان آورند

بازرم و خوشنودی از یکدگر
 چو دارا در آن داوری رایست
 سوے آشتی کس نشد و نمون
 که ایرانی از رومی شیش خورد
 چو فردا فشاریم در جنگ پای
 بدین عشوه وادند شه را شکیب
 همان قاصدان نیز کردند عهد
 سکندر زد دیگر طرف چاره ساد
 خیال دوسر جنگ را پیش داشت
 چنین گفت با پهلوانان روم
 بگوئیم کوشیدنی مرد دار
 اگر دست بر دیم مار است تلک
 قیامت که پوشیده بر اے است
 ز اندیشه اے چنین هولناک
 چو گیتی در روشنی باز کرد
 باتش بدل گشت شست شمار
 در آمد چنانیش دوشکر چوکوه
 بتابند و زان بر نتابند سر
 دل رے زن بود در رایست
 نمودند رایش پشمشیر و خون
 یقائیم کجا ریزد اندر نبرد
 ز رومی نمایم یک تن بجای
 یکے برد لیری یکے بر فریب
 که بر خون او بسته بودند عهد
 که چون پای دارد در آن ترکنداد
 جز این خود که سرنگی خویش داشت
 که فردا درین مرکز سخت یوم
 رگ جان بگوئیم کیم استوار
 وگر ما شدیم آن دار است تلک
 بود روزے آن روز فرداے است
 دوشکر غنودند باترس و پاک
 جهان بازی دیگر آغاز کرد
 کلیجه شد آن سیم گاه رسد
 کز آن جنبش آمد جاسے سنگوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد
 همه ساز لشکر به ترتیب جنگ
 ز پولاد صد کوه برپایه کرد
 چو بر مینه ساز و رگشت کار
 جناح از هوا بر زمین برد میخ
 چناندار در قلب گه کرد جاع
 سکندر که تیغ جهان سوز داشت
 بر انگشت رزمی چو بارنده میخ
 جناح سپه را بگردون کشید
 گران مایگان را بد انسان که نخواست
 گروهی که پرتابیان ساخت شان
 همان استواران در گاه را
 بقلب اندرون داشت با خونین
 برآمد ز قلب دولشکر خروش
 تیره بغیرید چون تند شیر
 ز شوریدن ناله کتر ناله
 ز فریاد و رنم از پشت پیل
 چو برخواست از اول با مداد
 بر آراست از جبهه تیر خدنگ
 به پائین او گنج را جاع کرد
 همان مینه شد چو زمین خمد
 پس آهنگ شد در زمین چای میخ
 درفش کیانیش بر سر پای
 چنان تیغ از بهر این روز داشت
 تلگوش در پیکان و باران ز تیغ
 علم بارگی بر سر خون کشید
 بفرمود رفتن سوس دست راست
 چپ انداز شد بر چپ انداخت شان
 کز ایشان بود امینی شاه را
 چو پولاد کوهی شد آن سپلین
 رسید آسمان را قیامت یگوش
 در آمد برقص از دها بے دلیر
 بر افتاد تپ لرزه بر دست و پا
 نفیر ننگان در آمد ز نیل

زبس بانگ شپور زهره شکات
 ز غریب کوس خالی دماغ
 در آمد به بحران سربید برگ
 زبس تیر باران که آمد بجوش
 گران تیر باران کنون آمدی
 خورشیدین کوس روئینه طاس
 جلاجل زمان از نوای زنگ
 پیمیش در آمد دور یاس خون
 زمین کو بساطی بد آراسته
 با برودر آمد کان را شکج
 ستیزنده از تیغ سیاه ریز
 ز پولاد پیکان پیکر شکن
 زبس زخم پولاد خار استیز
 ز نوک سنان چرخ دولا رنگ
 زبس بر دهن ناخج انداختن
 سنان درستان رسته چون نوک خار
 گریزند گان را در آن رستخیز
 بد زید زهره به پیچیده نامت
 زمین لرزه افتاده در کوه و راغ
 کشاده بدور و ترن و سوع و ترک
 فگند ابر بارانی خود ز دوش
 بجای غم از ابر خون آمدی
 نیوشنده را داد بر جان هر اس
 بر آورد خون از دل خار سنگ
 شد از موج آتش زمین لاله گون
 عیار شد از جای برخاسته
 شتابان شده تیر چون مار گنج
 چو سیاه کمره گریز اگر یز
 تن کوه لرزید بر خویشتن
 زمین را شده استخوان ریز ریز
 ز پر کار گردش فرو ماند لنگ
 نفس را نه راه برون تا غصن
 سپهر سپر بسته چون لاله زار
 دروئے رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پر داخته
 در آن مسلخ آدمی زادگان
 بجان بزد خود هر کس گشت ثنا
 کس از کشتن کس نیاورد یاد
 ندارد کس سوگ در حرب گاه
 نه کس جز قز آگند پوشد سیاه
 سفک و سخن سخت پاکیزه راند
 که مرگ با بنوه را جشن خواند
 چو مرگ او یک تن برآرد هلاک
 شود شهر از گریه اندوهناک
 بمرگ همه شهر زین شهر دور
 فکر یک کس کو بود نا صبور
 ز کشتن شته برگشته مردان مرد
 شد و لاهر بسته برده نوزد
 بر آن در جله خون بلند آفتاب
 بر آن سکت در دوران دوری
 چو شکر به لشکر درآمیختند
 شرار یک شمشیر داران فلند
 پراگندگی در سپاه افتاد
 چو شکر به لشکر درآمیختند
 سپه چون پراگنده شد بوی جنگ
 کس از خاصگان پیش دارا نبود
 دو سر بنگ غدار چون کل است
 کز و در دل کس مدارا نبود
 نزدیکش یک زخم پست و خور
 یزدان بلیتن بر کشادند دست
 که از خون زمین گشت چون لاله زار

درافتاد و لا بدان زخم تیسر	ز گیتی برآمد یکے رستم تیسر
دوخت کیانی در آمد بر خاک	بہ غلطید در خون تن زخماک
بر بخت تن نازک از درد و داغ	چہ خوشی بود یا در با چسراغ
کشند و ہر ہنگ شوریدہ راستے	یہ نزد سکندر گر رفتند جائے
کہ آتش زد دشمن بر انگنختم	باقبال شد خون اور نچتم
بیک زخم کر دیم کارش تباہ	سپر ویم جانش بفرآک شاہ
سیا تا بہ بینی و یاور کنی	بخوشش سیم بارگی ترکنی
چو آمد زما آنچہ کر دیم راستے	تو نیز آنچہ گفتی بیاور بجائے
با بخش گنجے کہ پذیرفتے	وفا کن بجسینیکہ خود گفتے
سکندر چو دانست کاین اہلما	دلیر اند بر خون شاہ ہشما
پشمان شد از کرد پمان خویش	کہ میرخواستش عصمت از جان خویش
فرمود امید واری ز مرد	کہ ہمسال را سرور آید بگرد
نشان جست کان کتور را کہ	کجا خواہد دارد از خون خوہ
دو سیراد پیشہ براہ اندرون	یہ بیدار خود شاہ را ز نمون
چو در موکب قلب دارا رسید	ز موکب روان پیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون	کلاہ کیانی شدہ سہ نگون
سیلانی افتادہ پاسے مور	ہمان پیشہ کرد و بہ ریل نور

به یازوسه بهمن برآسوده مار
 بهار فریدون و گلزار جسم
 نسب نامه دولت کیقتباد
 سکندر فرد آمد از پشت پور
 بفرمود تا آن دوسر هنگ را
 بدارید بر جاس خویشتن استوار
 ببالین گه خسته آمد فراز
 سرخسته را بر سر بران نهاد
 فرو بسته چشم از تن خوابناک
 چو دارا برویش نظر کرد و دید
 چنین داد و آری خسرو جواب
 رها کن که در من رهائی نماند
 سپهرم بدانگونه پسלו و دید
 تو ای پهلوان کامی سسے من
 که با اینکه پسلو و دیدم چو میخ
 سرسردان را رها کن ز دست
 چه دستی که با مادر از سسے کنی
 زروین وثر افتاد اسفتیلر
 بیا د خستران گشته تاراج غم
 ورق بر ورق سو بسو بر بار
 در آمد به بالین آن پیل نور
 دو کوز خمره خارج آهنگ را
 خود از جا به جنبید بشوریده وار
 ز در با کیانی گره کرد باز
 شب تیسره بر روز خشان نهاد
 بدو گفت بر خیز ازین خون و خاک
 به سوز جگر آه از دل کشید
 که بگزار تا سر نهم من بخواب
 چراغ مرا و سستانی نماند
 که شد در جگر پهلوم ناپدید
 نگه دار پهلوز پهلوسے من
 بمی آید از پهلوم بوس تیغ
 تو مشکن که مارا جهان خود نکست
 بتار کیسان دستبازی کنی

نگہدار دوست که داراست این
 چو گشت آفتاب مرار و زرد
 مبین هر واد سر افکندگی
 درین بدم از رحمت آزاد کن
 زمین را منم تاج تارک نشین
 رها کن که خواب خوشم می بزد
 مگردان سب خفته را از سر بر
 زمان من اینک رسد بزمان
 اگر تاج خواهی ر بود از سرم
 چون زمین ولایت کشا دم کم
 سکندر بنالید کاس تاجدار
 نخواهم که بر خاک بود و سرت
 ولیکن چه سودت که این کار بود
 اگر تا جور سر برافراخته
 در یغاب دریا کنون آدم
 چرا مرگیم را نیستاد شمع
 مگر ناله شاه نشیند

نه پنهان چو روز آشکار است این
 نقاب بے بن درکش از لاجورد
 چنان شاه را در چنین بندگی
 بامزش ایزدی یاد کن
 جعبان مرا تا نه جند زمین
 زمین آب و چرخ آتشم می برد
 که گردون گردان برآورد نفیس
 رها کن بکام خود یک زمان
 یک خطه بگزار تا بگزریم
 تو خواه نمر از من ستان خواه سر
 سکندر منم چاکر شهریار
 نه آلوده خون شدی بیکرت
 تا شفت ندارد درین کار سود
 کمر بند او چاکری ساخته
 که تا سینه دبوخ خون آدم
 چرا پے نکردم درین راه گم
 نه روی چنین روز را دیدی

بدارے گیتی و دانائے راز
 ولیکن چو بر شیشہ افتاد تنگ
 درینا که از نسل اسفندیار
 چه بودے کہ مرگ آشکارا شد
 چه سود است ؟ مردن نشاید نزد
 بہ نزدیک من یک بر موی شا
 گر این زخم را چارہ دانستے
 مبادا کہ اورنگ شاہنشی
 چراغون دگریم برین تاج و تخت
 مبادا آن گلستان کہ سالار او
 نصیر از جہانے کہ دارا گزشت
 بچارہ گری چون ندانم توان
 چه شد پیر داری و رائے تو چیست
 بگو ہرچہ خواہی کہ فرمانم
 چو دارا شنید آن دم دل نواز
 بدو گفت کے بہترین بخت من
 چہ پرسی ز جان بجان آمدہ
 کہ دارم بہ بہبود دارا نیماز
 کلید در چارہ نماید بہ جنگ
 بہین بودیں ملک را یادگار
 سکندر ہم آغوش دارا شد
 کہ پیش از اجل رفت نتوان بگور
 گرامی تر از صد ہزاران کلاہ
 طلب کردی تا تو انستے
 زوارے دولت . مانند ہی
 کہ دارندہ را بردار فلک درخت
 بدین خشکی باشد از خانہ او
 نہنہان چہ روز آشکارا گزشت
 کنم نوحہ پر یاد کس سرور وان
 امید از کہ داری ؟ و بہیت کیست
 بہ چارہ گری با تو بیان کنم
 بخوابش گری دیدہ را گرد باز
 سزاوار پیرایہ تخت من
 گلے در ستم و خستہ زان آمدہ

جهان شربت هر یک از پنج شربت
 زبیه آیم سینه سوز و درون
 چو برقی که در بار و روشتاب
 سبکو شکسته سوراخ باشد نخست
 جهان غارت از هر درے می برد
 نه زوایین اینان که هستند نیز
 بین روز من راستی پیشه کن
 چو هستی به پسند من آموزگار
 ز من به زمین شدم کاژ و با
 نه اسفتد یار جهانگیر گرد
 چو در نسل مانگشتن آمد نخست
 تو سر سبز بادا به شاه منشوی
 چو درخواستی کار دین تو چیست
 سه چیز آرزو دادم اندر نهان
 یکی آنکه بر کشتن بے گناه
 دوم آنکه بر تخت و تاج کیان
 دل خود به درازی از تخم کین
 بجز شربت ماکه برتخت نشست
 قدم تا سرم غرق در یاسه غول
 لب از آب خالی دلق غرق آب
 به موم سریشم نگرد و دوزست
 یکے آورد و گیرے می برد
 نه آنکه رفقتند - رستند نیز
 تو نیز از چنین روز اندیشه کن
 بدین روز نشاندت روزگار
 بخاریدن سر نکردش رها
 که از چشم زخم جهان جان نبزد
 نمک شده تسب کرد بر من دوزست
 که من کرده ام سر ز بالین توی
 بوقتی که بر من بیاید گریست
 بر آید باقبال شاه جهان
 تو باشی درین وادی دلوخواه
 چو حاکم تو باشی نیاری زیان
 نیردازی از تخم ما زمین

سُوم آنکه بر زیر وستان من
همان روشنی که بخت من است
بهم خوابی خود کنی سر بلند
دل روشن از روشنی بترتاب
سکندر پذیرفت زهر چنگفت
کیو بودی و کوری در آمد چرخ
ورخت کیان را فردر بخت بار
چو مهر از جهان مهربانی بُرد
سکندر بر آن شاه فرج نژاد
از روید بر تو شین نوحه کرد
چو روز دیگر صبح ابلق سوار
سکندر یفرمود کار تدسار
ز مہد زرو گنبد سنگ بست
چو خلوتکش آن چنان ساختند
ستو عمد را قدر چسبان بود
چو بیرون رود جوهر جان زین
چراغی که یاد سے درو در دمی
حرم فشنی در شبستان من
بدان نادی دست بخت من است
که فرسخ بود گوهر ارجمند
که باروشنی بر بود آفتاب
پذیرند و بر خاست گویند محفت
که بغداد را کرد بے کاخ و کرخ
کفن و دخت پر جرع اسفند یار
شبه ماند و یا قوت شد ناپدید
شبابگاه بگریست تابا مادر
که اورا همان زہر نایست خورد
طلعیہ بیرون زد برین مرغزار
برندش بجای تختینہ باز
مہتاش کردند چاہے تشست
از و رحمت خویش پروا نهند
که در حمام کا لید حیان بود
گر یزوز بمخواستن
چہ بر طاق ایوان چہ زوسہ زمی

اگر در سپهری و گر در مغاک
 بسا ما هسیان کوشود و خور و نور
 چنین است رسم این گذرگاه را
 یک را در آرد به هنگامه تیز
 مکن زیر این لاجوردی بساط
 که رویت کند کبر با وار زرد
 گوی نه که در شهر شیران بود
 چو مرغ از پیک کوی بکشد جناح
 بزنی برق دار آفتابی در جهان
 سمندر چو پروانه آتش و است
 خوسه جزمی خورد بر جاسه جو
 اگر شاه ملک است و گز ملک شاه
 که داند که این خاک دیرینه دور
 کس کیسه شد خاک پنهان تنگ
 زراذ کیسه تو بر آرد خروس
 که داند که این دغمه دوام و دو
 چه نیرنگ با مخزن ساخت است

چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
 چو در خاک بشو آفتاب بشود
 که دارو بآمد شد این راه را
 یک راز هنگامه گوید که خیز
 باین مهر کبر باگون نشاط
 کبودت کند جامه چون لاجورد
 برگ خودش خانه ویران بود
 مشو مست راح اندرین مستراح
 جهان راز خود دار بان و اربان
 ولیک این کمن ننگ آن خوش است
 خرافتاد جان داد خرنده رو
 همه راه رنج است بار رنج راه
 بهر قارے اندر چه دارد ز غور
 که هرگز بیرون نآرد آواز گنج
 سبوح نواز ترسی آید بچوش
 چه تار نیما دارد از تیک و بد
 چه گردن کشان را سر انداخت است

فلک نیست یکسان ہم آغوش تو طراش دورنگ است بردوش تو
 گشت چون فرشته بلندی دهد گشت بادوان دست بندی دهد
 شبانگہ بنانیت تار و بیاد گلچہ چو گردون دهد با مداد
 چہ باید درین ہفت چہترانش زہر جو بہ چند برون سپاس
 چو خضر از چین روزی روزہ گیر چو ہست آب حیوان چہ خواہ شیر
 ازین دیو مردم کہ دام و دواند نہان شو کہ ہم صحبتانت یداند
 پئے گورکز دشتیانان گم است ز نامردی ہاے این مردم است
 گوزن گر از نہدہ در مرغزار ز مردم گریزد سوے کوہ و غار
 ہمان شیر کو جائے در بیشہ کرد ز بد عمدے مردم اندیشہ کرد
 مگر گوہر مردے گشت خرد کہ در مردمان مردی ہا ببرد
 اگر نقش مردم بخوانی شگرت بگوئی کہ مردم چنین است حرف
 بچشم اندرون مردمک لکلاہ ہم از مردن مردمی شد سیاہ
 نظامی بخاموش کاری بسج بگفت از ناگفتنی بر پیسج

جو ہم رشتہ خفنگاسے نہوش
 فروخسپ یا پنبہ در نہ یگوش

مثنوی مولانا روم سزکره مولانا روم

مولانا جلال الدین محمد رومی بن بهاء الدین محمد بن علی که ابا عن جد او علما و عرفا بوده
 عند سلطان محمد خوارزم شاه بود که پدر بزرگوارش در غایت حق تعالی تمام و طوالت مالاک
 داشتند - و معتقدین و مریدانش جماعتی کثیر و جم غفیر بود از ان روز سلطان را
 در سر اقتاد که آن را از بلخ اخراج کنند پس بلخ را بگذاشتند و در به نیشابور
 نهادند شیخ فرید الدین عطار بر اسه دیدنش آمد - در ان هنگام مولانا جلال الدین
 که در کس بود شیخ عطار چند ناله خود را به جلال الدین بدید کرد - و در پیام الدین
 آورد و گفت که رو د باشد که این پسر آتش در سوختگان عالم زند - پس از ان
 بهاء الدین با پسرش بزیارت مریم بنت یحیی بن شقاق است و از آنجا به شام رفتند
 تا زیارت مقابر انبیاء علیهم السلام کنند - بعد از ان بقونیه روم آمدند ملازم الدین
 کیقباد سلجوقی ایشان را در قونیه بعزت تمام نگاه داشتند - پس از چند روز
 بهاء الدین وفات یافت و جلال الدین بجای پدر بر مسند افتاد و اوقات
 پر شکست و مرجع علمای عهد گشت قلبا مائل به صحبت اهل حال بود و طالب
 خدمت اهل کمال درین هنگام شیخ شمس الدین محمد تبریزی بولایات روم
 تماشاء و سیاحت می کرد تا به قونیه رسید و در سراسر موبهم به خان شکر زین
 مسکن گرفت و لوازم او به شیخ رکن الدین سجاسی یا بابا کمال داشتند - گویند
 که شیخ شمس الدین و شیخ فخر الدین بهمانی متخلص بهراتی در یک مجلس نشستند
 سریت یافتند - عراقی زن گفت بر شیخ خود خواند شیخ از شمس پرسید که اس
 عزیزند - تو توانی و اوقات خود را در صورت عبادت و الفاظ در آورده -

و سب گفت مرا از علم صورت و نظم بهره چیست - شیخ فرمود خداوند متعال فرموده و
مصاحبه رحمانی خواهد داد که بسیار است از علم او این و آن آخرین بنام تو هر روز نگار
از دینی بماند پس بگفت روزی تا حقیقت امر معلوم شود در آنجا نیم سوخته است
آتش در آتون که عالم باز روشن کند - روزی شمس الدین در بازار قونیه می نشست
گویی نا جلال الدین را دید که بر اسب سوار و گریه و شکر آید و معنی اش اظهار
در قمار می آید - صید خود را شناخت و در تقاضای ناخت - پس از سوال از دست
تحقیق حالات مولانا از مقامات و کرامات شیخ با خبر گردید و در او است او برگزیده
ترک علم صورت گفت و طالبان علم را از خود منع کرد و شوریده شد - مردم قصد
شمس الدین کردند - چندی سفر کرد و باز آمد بالاخره در دست علامه الدین محمد
قرن مولوی شمس الدین در دست بشارت رسید - و وفات مولانا در ۱۲۸۵
اتفاق افتاد - مولانا زاده از قریه هزار بیت دیوانی از غزلیات بنام شمس گفته
یا آنکه شمس صورت را شاعر نبود - و غزلیات حقائق آیاتش که بنام خویش نگاشته
پیشتر از شصت هزار بیت است که در میان خلایق کمتر مشهور شده به فصاحت
دعوت متخون است در آن ربی و شکی نیست که در شعر جگر و جناب مولوی امثال
اقران الشعر واضح است - مولانا جامی گفته

مسنوی مولوی معسنوی هست قرین در زبان پهلوی
من چو گویم معنی علی جناب نیست به غیر و سوار و کتاب
صاحب آتشکده می گوید شرح کلمات صوری و معنوی ایشان در وصف
فیضائل ظاهری و باطنی آن جناب از تفسیر تفسیر بیرون است و کتاب خطاب
مثنوی زبان بر باطن است قاطع -

دولت شاه می نویسد - دل پاک او بخون اسرار الهی و خاطر فیاض او

مسطح افروز و زلف تازی بود - رموز و اشارات عالم غیب را بپند و سخن گشتری بیان
 کرده و طرق عین الیقین را بواسطه علم الیقین بیان رسانیده - لاریب که
 این چنین اسرار معارف و رموز حقائق را با این جزیب و ذوق و جوش و بختی
 در کتابچه نشان داده اند - نکات صوفیه و مقامات عشق را بکمال فصاحت
 ذکر فرمود و هر یک از اشعارش همانا وراواتی قلبی است که در سبک القاف جلوه
 داده - ترکیب و اسالیب آن بر شیوه قدماست و لغات پهنه ی را بر طبع
 ایست معتبر و آنرا که مقصد اقصای شعر است در کلاش شفا و جزا بیشتر و
 دلگداز تر از همه پیش روان و پس آید گان مست صاحب مجمع الفصاحی
 نامی نیکو گفته تا این غایت شعراست عجم و نظم پارسی کتابچه مانند شما رسانده
 و مثنوی مولوی مصنوعی بر عالم بیادگار نگذاشته قطعات و رباعیات
 بهم گفته و آنها هم بچشمه نسیب است و شوقش با سوز و گداز و با حقائق
 و معارف مخلوست -

مثنوی مولانا روم

بشنو از من چون حکایت می کند	وز جدایها شکایت می کند
کز نیستان تا مرابسه بیده اند	وز نفیرم مردن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کس که دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیت نالان شدم	جفت خوش حالان بدالان شدم
هر کس از وطن خود شد یار من	از دورین من محبت اسرار من

ستر من از ناله من دور نیست
 تن ز جان و جان زن مستور نیست
 آتش است این بانگ ناله نمیت باد
 آتش عشق مست کاندازنے قناد
 نے حریفے ہر کہ از یارے برید
 بچو نے زہرے و تر یاقے کہ دید
 نے حدیث راو پر خون می کند
 محرم این ہوش بربوش نیست
 در غم ماروز ہا بیگاہ شد
 روز ہا گرفت گور و پاک نیست
 گر بودی نالش نے را فر
 در دنیا بد حال پختہ بیج غام
 ہر کہ جز مای ز آتش سیر شد
 بند بکسل باش آزاد اسے پسر
 گر بربیزی بکسر را در کوزہ
 کاسہ چشم حریصان پر نشد
 ہر کہ اجامہ کشتن چاک شد

ایک چشم و گوش را این نور نیست
 ایک کس را دید جان و ستور نیست
 ہر کہ این آتش نثار دہیست باد
 بچو شش عشق مست کاندازنے قناد
 پرد ہائیش پرد ہا سبے ما درید
 بچو نے و مساز مشتائے کہ دید
 قصہ ہائے عشق بخون می کند
 مرزبان را مشیری جز گوش نیست
 روز ہا با سوز ہا ہمراہ شد
 تو بان لے آنکہ جز تو پاک نیست
 سے جهان را پُر نکردی از شکر
 پس سخن کوتاہ باید و السلام
 و آنکہ بے روزیت روزش دیر شد
 چند باشی بند سیم و بند زر
 چند گنجد قسمت یک روزہ؟
 تا صدف قانع نشد پُر و رنشد
 از حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش اے عشق خوش سودا ہے
 اے دوا ہے نخوت و ناموس
 جسم خاک از عشق برفلاک شد
 عشق جان طور آمد عاشقا
 دود بان داریم گویا بچھوئے
 دمد میں نے از دھماکے آست
 یک دہان تالان شدہ سوئے شام
 لیک داند ہر کہ اور امنظر است
 بالیہ و مساز گر خود حقے
 ہر کہ او از ہم زبانی شد جدا
 چون کہ گل رفت و گلستان در گذشت
 سر نہیان است اندر زیر و بم
 انجھ نے می گوید اندر این دو باب
 جملہ مشوق است عاشق پڑہ
 چون نباشد عشق را پر دے او
 من چکوہ ہوش دارم نہیں پس
 نور او در بین و میر و تحت و فوق
 اے طیب جملہ علت با ہے
 اے تو فلاطون و جالینوس
 کوہ در رقص آمد و چالاک شد
 طور مست و خر موسی صاعقا
 یک دہان نہان ست در پہلے ہے
 ہاے وہوئے رقص از پہلے آست
 ہاے وہوئے در فگندہ در سما
 کین فغان این سر ہم زان سر است
 بچھوئے من گفتینا حقے
 مینوا شد گر حید دارو صد نوا
 بشنوی زان پس نہیں مہر گذشت
 فاش اگر گویم جہان بر ہم زخم
 گر گویم من جہان گرد خواب
 زندہ معشوق ست عاشق مردہ
 او چو مرغے ماند بے پردے او
 چون نباشد نور یا رم نہیں پس
 بر سر و برگہ زخم چون تاج و طوق

عشق خوابد کین سخن بیرون بود آنیمت غم ساز نبود چون بود
 آئینه جانت از آن غمت از نیست زانکه زنگار از خوش متنا نیست
 آئینه که زنگ و آلاش جداست پر ششخ از نور خورشید جداست
 رو تو زنگار از رخ او پاک کن بعد از آن آن نور را در پاک کن
 این حقیقت را شنو از گوش دل تا برون آئی به گلی ز آب و گل

غزلیات

چگونگی غزل و تاریخ وادوار آن

ماخذ غزل تشبیب است - شعراے عرب در تمهید قصیده اشعار مانتقانه
 گفته بے چون شعراے فارس در تنج آنها قصائد پر واختمند - ہم درین باب
 اقصائے آنما نمودند - باز از قصیده اشعار تشبیب را جدا کرده یک صنعت
 لطیف از نظم ایجاد کردند و نامش غزل نهادند - و بواسطه غزل امور ذیل را
 قرار دادند تا تفاوت میان قصیده و غزل واضح و لائق گردد -

۱ - چون بدای عشق و محبت لطیفه و نازک باشند - باید که براسه او اگر در
 آن اتفاق بم نازک و لطیفه و شسته و صحت و روان در سیرین باشند همچون
 صیب است که غزل متافورین از قدما قوب تر باشد در دوسو هکله از موزونان
 و معاللات عشق مجریه نیاز بر بلنه ادا کنند که عاشق بیادین چون پاسه را از نیاز پیش
 مشرقی عرصه و دهر بینه الفاظ ساده و بیه تکلف و ظالم و لطیف و نیاز آید باشند

عنه درین بامتاخرین عبارت از متوسلین است که پس از قدما بویچه و آمله اند -

۲۔ بحر غزل کو چمک و خوشگوار باشد۔ بہ ترکیب جملات ہمیدگی ہم برک
نام نباشد۔ ۳۔ خیالات قریب انہم باشند۔

دور قدما

آدم انشوار دو کی غنچیں کہے است کہ دیوانش اکنون یافتہ می شود۔
دیوان صفت غزل مستقلاً موجود است۔ پیدائش رودکی یہ غزل گوئی اور
اسلم داشتہ اند چنانکہ عنصری گفته ہے

غزل رودکی وار نیس کو بود غزلہائے من رودکی وار نیست
غزل رودکی بدین سیاق بوندہ است

دشوار نمائی رنج و دشوار دی بوی آسان بر بانی دل آسان میری جان
بیرہ زنگس تو آب جاوے بابل کشادہ خنجر تو آب عجز عین
رودکی در سال ۳۵۰ و چہار ہجری وفات یافتہ تھو یا کہ این نمونہ غزل
صدی سیم است۔

وقتی شاعر بزرگ صدی چہارم بود غزل بہار یہ آن بہ بینید

در افگند اے صغیر ابر ہشتی زمین را خلوت از وی ہشتی
جہان طاؤس گوید گشت گوئی بجائے نرمی و جاسے درشتی
ز گل بوئے گلاب آید بدینسان کہ پنداری گل اندر سہستی
وقتی چار خصلت برگزیدہ است بدگیتی از ہمہ خوبی و زشتی
لب یا قوت رنگ و نالہ چنگ مے خون رنگ و گیش زرد وشتی

حکیم مختصری ملک الشعراء در بار محمودی در سال چهار صد و سی و یک وفات یافت -
غزل را بدین گونه سروده -

گل سوری به ماه اندر شکفته بر و بر محراب جبراره نرفته
دولب چون دانه نارس است لیکن بنوک سوزن اندیشه سفته
شب تارا شکارا گشته وایم بزمیش روز خشنده نهفته
به آئین صورتی کما در جهان کس نظیر او ندیدست و نگفت
زین گروه قد ماسادگی و راستی و واقیت در خیالات عاشقانه و تشبیهات
و طرز لطیف بندش بکار برده چه انکه تفصیل آن از آغاز مقدمه دریافته شده -

حکیم سنائی و خاقانی و ابوری و طبر فاریابی هم دیوان غزلیات دارند - مولانا
نظامی بنائے شاعری عشقیه انداخت و زبانے برائے ادا کردن خیالات شوق
و عاشقی اخترع کرد - و آن زبان برائے غزل گوئی بکار آید - چند غزلیات
مولانا نظامی به کتب تذکره دیده می شود -

ایر معزی ملک الشعراء در بار معزی شاعر غزل بدین منوال دارد -

اے دورخ تو پیر وین دے دولب تو چل پروینت بلاے دل مرجانت بلاے جان



تا دلم عاشق آن لعل شکر بار بود دیده من صدف لؤلؤئے شامهوار بود



گر یار نگارینم در من نگار نیست بار غم و رنج او بر من نگر نیست

غزلیات خاقانی

اے آتش سوداے تو خون کرده جگر با برباد شده در میر سوداے تو سرا
 در گلشن اُمید بشارخ شمع بر من گدازش گفتند و بر آمد نه خیر با
 اے در میر عشاق و عشق تو سخنها وے در دل ز یاد ز سوز تو اثر با
 آلوده بخون نابہ تبسہ تو روانما پالوده ز اندیشہ وصل تو جگر با
 وے مہرہ اُمید مرا زخم زمانہ در ششدر عشق تو فرو بستہ گذر با
 کردم خطبے بر میر کوئے تو گذشتیم بسیار کند عاشق زین گوہ خطر با
 خاقانی از آنکہ کہ خبر یافت رحمت
 از بے خبری زدیہ بان رفت خبر با

(۲)

خوش خوش خرامان می روی اے شاه خوبان تا کجا؟
 شمنی و پنهان می روی پروانه کو؟ ہاں انا کجا؟
 در انصاف خود واکر دہ ظلم آشکارا کردہ
 خون ریز داسا کردہ خون کرد پنهان تا کجا
 عجب چو طوق آونختہ فرمان ز مشک ز گنختہ
 صد شمعہ را خون ریختہ با طوق و فرمان تا کجا

بر دل چو آتش می روی نیز آمدی خوش می روی
 در جوشن جانکش می روی اے آب حیوان تا کجا؟
 طرف کله کثر بر زده گوشت گریبان کم شده
 بسند قبا باز آمده گیسو بدان تا کجا
 در وان شب رو در طلسم از شمع تر سدا عجب
 تو شمع پیکر نیم شب دل دزد از هیسان تا کجا؟
 هر لحظه در زنی جولان کنی مرد افگنی
 در دل تنگ من اے تنگ میدان تا کجا؟
 خاقانی اینک مرد تو مرغ بلا پرور و تو
 اے گوشه دل خور و تو تا خوانده همان تا کجا؟

(۳۱)

بهاره مرگانت تیسر دگر اندازد	در جان شکسته شرکان چو بربهر گزند از
کافر که رخش بید یا تبسزه بهنش	سج در آموزد ز قضا براندازد
دلها تبسزدش آید چون زلف برافشاند	جانها بسجود آید چون پروه براندازد
در عرض که عیشش فتنه سپه انگیزد	در زم گزند نقش گرد و دل سپر اندازد
شکر از آن روزی کلید شکار دل	من زود سر اندازم گر کس شکر اندازد
این تحفه طبعی را بطراز بدزیده	باشد که بخوار ز شکر دریا براندازد

تا تازہ کند تا مش در بار گہر شامی کا فلک بنام اوفال طفسر اندازد
از روسے گلہ داری ضرورے سر اندازان از سنگلی ہر دم سنگے دگر اندازد

ہاں اسے دل غامقانی جانبا ز توئی ہم

و عشق چنین باید آئکس کہ سراغ دازد

(۴۲)

آن خال چون مشکین بہ بین آن روئے گندم گون نگر
در خاک راہ تو مرا چون جودل پر خون نگر
ہست آن پری ز خسارہ در نسل آدم شور تھے
سوئے ہی آدم ہمہ زمان روئے گندم گون نگر
من تلخ نگرم چون قدح رو خوش بخند و بچوے
ایں گریہ ناسازیں وان خستہ موندون نگر
باغی ست طاؤسی ز خشس مارینیت افسونگر درو
شہرے چو من بہادہ سر برہ نخط آن افسون نگر
او آتش ست و جان و دل پر داند و خاکستر شش
خاکستری در دامنش پر داند سپہ امون نگر
بسیار دیدی و ردلم باز در جان آراستہ
آن چیت کا نگہ دیدہ بازار میں اکون نگر

دل گشت نام در پائے تو شب زنده دارم جان من
 خواهم همه شب کاسته زین در روز افسزون نگر
 من عاشق و اوبے خبر او ماه نو من شیفند
 اولاد من و من زو بدین احوال بوقلمون نگر
 در غمزه جادوئے او نیز نگ رنگارنگ من
 در طبع خاقانی گنوں سوداے گوناگون نگر

دو رستویستین

اول کسیک طبع غزل را درست ریخته و در آن سادگی و صفائی و رنگینی و جدت بخون
 پیدا کرده کمال اسمیل است چنانکه خان آرزو گفته: "قدما را در غزل طرزے بود
 بسیر ساده چون نوبت بکمال رسید رنگے دیگر داد۔ بعد از و شیخ سعدی و
 خواجہ نکیب و دیگر ریختند سعدی در غزل لطافت و نقاست افزود۔ مولانا
 روم و اوصدی و عراقی و مغربی اسرار معارف و تحقیق را بکمال خوبی و لطافت بیان
 کرده۔ امیر خسرو و جامی ہم درین باب نیلے کوشش کرده اند۔ امیر خسرو در
 غزل خوبی ہاے دیگر افزودہ۔ حافظ غزل را بدین پایہ رسانیدہ کہ مثالش
 چشم روزگار تا اکنون ندیدہ۔ چنانکہ صاحب شمع الفیاض نوشتہ است: "جیسے تو پہن
 درین میانہ از تفرزل سرائی دم زدند کہ بجز خباب خواجہ شمس الدین حافظ کہ
 غزلیاتش مطبوعہ طبع اہل صورت و معنی آمدہ۔ کمتر دیوانے از انان
 ماندہ کہ بہ ہمدہ آید و شنیدن را شاید۔ تا بتدریج از مقام اوسط نیز تفرزل
 نمودہ بہر ہمہ یونے رسید۔ زبان حافظ آچنان سلاست و صفائی دارد

که در آن افکار غریب و تشبیل چند آنکه خواهند بگویند هرگز نموانند بیانند۔ مولانا جامی
غزل را چاشنی در دنجشیده و این شیده غزل گوی بمولانا جامی و اہل شیرازی
پایان پذیرند۔

تذکرہ خواجہ حافظ شیرازی

خواجہ شمس الدین محمد نام داشت۔ قرآن مجید را تمام در حفظ داشتہ بدین صفت
حافظ تخلص قرار دادہ۔ توگذا خواجہ در شیراز شد و در آنجا نشو و نما یافتہ تخلص
نمود۔ چندے در خدمت شمس الدین عبداللہ شیرازی و چندے نزد میرزا
سید شریف علامہ استغواہ علوم فرمودہ۔ خواجہ حافظ فطی از اولیاء ملاقات
نمودہ مانند شاہ نور الدین نعمت اللہ دلی دسید محمود شاہ داعی الی اللہ و غیرہما
در خدمت میرزا شہرینو کردہ و بوطن باز گردیدہ۔ مادام عمر مضاعف بودہ۔
دولت شاہ گشتہ (و سہ) تارو زمان و محبوبہ دوران بودہ و سخن اورا
حاشیہ سنت کہ در حوضہ طاقت بشری در نیاید۔ ہا تا اورا دانستہ است
و از شرب فقر چاشنی دار۔ سخن او بہ تکلف و سادہ اکادہ حقائق و ادب
معانی دادہ۔ تشبیل و کمال او بہ نہایت است و شاعری درین مراتب اوست
دور علم قرآن بہ تغیر و در علوم ظاہر و باطن مشاغلہ است۔ بزرگان و
محققان را بہ سخنان حافظ ارادے مالا کلام است۔ در غایت ہمت و
بدنیاد و نیاد وی نیاوردہ و بہ تکلفانہ معاش سرودہ۔

ہمراہ خواجہ حافظ بدر ویشان و عارفان صحبت داشتی و احیاناً بہ صحبت
حکام و صدور پرستہ و با وجہ فضیلت با جوانان مستعد احتلا کردہ و بہ ہمہ
کس خوش برآمدہ خواجہ در سنہ ہفتصد و نود و یک ہجری وفات یافتہ۔
مولانا جامی گفتہ۔ اکثر اشعار او لطیف و مطبوع است و بختہ قریب بہ ہر

انجاز رسیده و غزلیات و سلیست بر غزلیات دیگران در سلام است و روانی حکم
 قصه اندیشه دارد نسبت به قصه دیگران چون بر شاخه است و شکر تکلف و بیانیست
 پسند با کسان الخیب لقب کرده اند.

غزلیات خواجہ حافظ

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست	چشم میگون لب دندان خرم با اوست
گرچه شیرین و بهمان پاوشماند و س	آن سیلیمان زمانست که خاتم با اوست
روئے خوبست و کمال بهتر و دامن پاک	لاجرم هستت پاکان دو عالم با اوست
خال شکیں که بران عارض گندم گون	سرتان دانه که شد بر بن آوم با اوست
و بر م عزم سفر که رخسار را یابان	چه کنم بادل مجسروح که مرجم با اوست
با که این نکته توان گفت کلام سنگین دل	کشت مارا و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان سست گرامی دارش

ز آنکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

(۲)

دوش وقت سحر از غصه بخاتم داوند	و ندان ظلمت شب آب حیاتم داوند
ببخود از شمع شعله پر تو داتم کردند	یاد دانه جام تجلی بصفاتم داوند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی	آن شب قدر که این تازه براتم داوند
چون من از عشق خروش بخودم گشتم	خبر از واقعه لات و مناتم داوند

من اگر کار و گشت و خوشی دل چو غیب
 بعد ازین روستی من و آئینه حسن و نگار
 این همه قند و شکر کز ستم می ریزد
 با نقشه آن روز من خروده این دولت داد
 کیمیا نیست عجیب بندگی پیرستان
 بجمیات ابد آن روز رسانید مرا
 عاشق آن دم که بدم سر زلف تو نشاد
 شکریه شکر بشکریه بی نشان لب دل
 مستحق بودم و این ساز کز قائم دادند
 که در این خایه ز حبس سلوّه قائم دادند
 ابر حیرت است که آن شاخ نیام دادند
 که به باز از حشمت صبره شایم دادند
 خاک او گشته و چندین در قائم دادند
 خط آزادی از حسین قائم دادند
 گفت کز بند غم و غنچه شایم دادند
 که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

بهشت حافظ و الفاسی سخن خیزان بود
 که ز بند غم ایام خجسته قائم دادند

(هم)

درازل پر تو حسن ز تجلی دم زد
 جلوه کردش دید ملک عشق نداد
 مدعی خواست که آید بتماشا که راز
 عقل می خواست که آن شعله چراغ لغزد
 جان حلوی هوس چاه زخندان تو داشت
 دیگران قمر به قسمت همه بر پیش زدند
 عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
 عین آتش شد ازین غیرت ویرانم زد
 دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
 برق خیرت بدرخشید و جهان بر غم زد
 دست و حلقه آن زلف غم اندر خم زد
 دل غم دیده ما بود که هم بر غم زد

نظر سے کر دیکر ہیند بھمان صورت خوش
حافظ آن روز طربنامہ عشق تو نوشت
کہ قلم بر سر اسباب و دل خرم زد

(۴)

ساقی حدیث سسر و گل ولالہ می رود
سے وہ کہ نوع و سچمن حد من یافت
خوبے کرد می خواہ و بر عارض من
شکر کشمن شوند ہمہ طوطیان ہند
سے سلطان بین و مکان و سلوک شعر
لذرہ مرو و عشوہ دنیا کا این عجز
چون سامری مباش کہ زردید از خر
این چشم جاودانہ عابد فریب بین
یاد بہاری وزد از گلستان شاہ
وین بحث بانلاش غنسالہ می رود
کار این زبان کہ صنعت دلالہ می رود
از شرم رویے او عرق از لالہ می رود
زین قند پارسی کہ بہ بنگالہ می رود
کین طفل یک شبیہ رہ یکسالہ می رود
مکارہ می نشیند و محتالہ می رود
موسیٰ بہشت و لایچہ گو سالہ می رود
کش کار و این سحر بندہ سالہ می رود
وزیرالہ یادہ و قدح لالہ می رود

حافظ ز شوقی مجلس سلطان شایعین

خامش مشو کہ کار تو از نالہ می رود

و ویرشاخین

دوہین دور برائے غزل اسالیب جدیدہ پدید آمدند تفصیلش دیکھ

۱- وقوع گوئی - بیان نمودن واقعات و معاملات که در عشق و عاشقی پیش میزند این وصفت را سعدی ایجاد کرده - امیر خسرو بران معتد به افزودنی نموده - لکن درین هنگام این صنعت استقلال پذیرفت بناسه آن میرزا شرف جهان نهاد که در سال تصد و بهشت و دور حلت یافت -

و حسی یزدی - علی قلی سیلی و علی نقی کرده این وصفت را موضوع کلام خویش گردانیدند -
۲- فلسفه - عرفی فلسفه را در غزل آیینست اما این شنیده ترقی نیافت و معاصرانش بدان نه پرداختند -

۳- مشابه - دعوی نمودن و بران دلیل شاعرانه آوردن بانی این طرز کلیم و علی قلی سلیم و میرزا صاحب بودند - این شیوه خیلی سلیقه شمرده شد و تا آخرین دور بماند -

۴- تقلید - ادا نمودن جذبات عشق و عاشقی با الفاظ پرتاثر - این وصفت اگرچه از اوایل غزل است اما نظیری نیشاپوری و حکیم شفقانی و علی نقی این را خیلی نمایان کردند -
تنبیه - باب الاقویاز این وقوع گویان و متغیرین این است که وقوع گویان شهرت پرست باشند و باشاهدان باز لری عشق در زند و واقعات و خیالات بازار یا می بندند بخلاف متغیرین که معشوق آن شاه بازار می نیاستند عشق کن بیتذل و او باشند -

۵- خیال بندی و مضمون آفرینی - از ترقی این وصفت سخن نباید در میان در رسید -

تذکره نظیری و لفظ و تبصره بر غزلیات آن

محمد حسین نام نظیری تخلص اصلش از خاک نیشاپور بوده - از وابستگان دامن دولت عبدالرحیم خان خانان بوده و قصائد غزل در ستایشش خوانند و بان بصره و روزگار ثبت نموده و صلات گرانمایه آمد و خست - چون جهانگیر بر تخت سلطنت نشست - نظیری را به دربار طلب کرد - چنانکه خود جهانگیر به توژک خویش در رج کرده است -

"نظری نیشاپوری که در فن شعر و شاعری مردم قرار داده بود و در تجارت
بسمری برز قبل ازین طلبیده بودم درینو آئده ملازمت کرد قصیده الوزی را که
باز این چهره جوانی و جمال ست جهان را تلیع نمود. قصیده بجهت من گفته بود -

گزارانیده هزار روپیه واسب - خلوت به صله این قصیده مرحمت نمودم
و تهنیتی به آنکه کتاب عمارتی از فرموده نظری این غزل گفته به من رسانیده
این خاک درت صندل گشته سرن را - باد امرو به جاروب رحمت تا جوان را
صاحب کتاب گلزار ابرار گفته که مولانا نظری در آخر روزگار زندگانی عنان
نظم تراشی به صوب طر گفتار صوفیان و حدت گزار منعطف ساخته - در هزار
دست و سه به عالم قدس خرامید -

نظری را رئیس المتفلسفین گویند - اگر او را در باب جدت الفاظ و جدت ترکیب
به پیغمبر الوعوم گفته شود رواست - او بیشتر امور و جدائی را بدانگونه بیان کرد
که مجسم گشته پیش نی آید که از آن عجیب لطافت خاص پیدای میشود. بیشتر
حالات و کیفیات رایه مازیات و محسوسات تشبیه داده که از آن اثر استعجاب
خاص به طبیعت می افتد زیرا که چون طبیعت را میان دو چیز مخالف تشابه و
هماسب به نظری آید از آن در شکفت مانند بیشتر و ارواح عشق و عاشقی به صحت
و راستی بیان کرده که از آن اثر خاص بر دل می افتد و مشتوقش هم حقیقت است میان
اگر چه کلامش فلسفه کم دارد اما آنچه درین باب گفته به کمال خوبی گفته و بیشتر ملاحظه
و محاورات چنان آورده - که هر چیزیکه خواهد تا بیان کند بدون آن نتواند که بداند خوبی است

غزلیات نظری

چند از مودن بشنوم تو حید شرک - نیز را کو عشق تا یکسو نهم شرع خلاف انگیز را

ذکر خب و دور و سحر نے حال بخند نے اثر
 ترک تروپ و شاہم بکار کردست اے طلیب
 خاک کے بباد آ میختہ گردے بجائے گلیختہ
 نے عشق افزاید برین نے مہر سیدیلین
 پیوستہ ابرو در کشش ہموارہ مگر کانِ رُز
 سیرِ نظری زین چمن کو گنگی گشتی حسن
 دریاغ ز می بین ہمہ خار و گل خوشتر

(۲)

تو اگر ز کعبہ راندی و گراز کشت مارا
 چو حدیث راست گو یان بہ ہمہ مذاق تلخیم
 گل و برگ خانہ ماہمہ بلبلان مستند
 کہ شست نیم ساعت بہ مارال طبعان
 ز عتاب تلخ ساقی دل ماغب روارو
 ہمہ روز دستِ حسرت چو گلشن ز فوہرسم
 نہ صنم بجاسے یابی نہ گلے آب و رولق
 بتواضیع ہم و کے سر ماخر و نیلاید
 بہ صدراعظم نظری ز خمار بادہ مستیم

نکنند دماغ خوشبو گل صد بهشت ملا

(۳)

انچه رحم از دل بزدن تا شیر فریاد من است	وانچه نیسان آوردن صیبت پادشاه من است
ساختن ممنون دیدار و محبت سخن	از تصرف هائے حرمان خداداد من است
حرف عاشق بے زبانی شکوه دل عاجز است	انچه هرگز آشنایا لب نشد و ادب من است
نیست در عالم تمنائے که از قید محبت	هر کجا بپسین هوا بے صید آزاد من است
مضطرب دارم چرا دل در دهر آوارگی	پشت توفیق و توکل هسته ز ادب من است
آن شکار من که لائق بهم کشتن نیست	شرم می آید مرزا ان کس که صیاد من است
خشم مرد و شکوه رفت اکنون در شرف عشق	آرزو غلطان بخون در محبت آباد من است

کار دشوار نظیری گریه می آرد که او

شاد از تدبیر بایست بنیاد من است

(۴)

نظر بظاہر و صیاد در قفاخت است	اجل رسیده چہ و اندر با کجا خفت است
کجا ز عشوه آن چشم نیم باز رہیم	که فتنه خواسته از خواب پای خفت است
کس بقلب شرم ترکست از می آرد	که در فراش تعجب پای و رخا خفت است
شیم مهرز با بے وفا غمی آید	بهر چمن که تو بستان غمت سبب خفت است
طیب عشق ببرد طبع ز بیمار	که شب راحت ازین در دیر دو خفت است

کس از معافه روز وصل یابد ذوق که چند شب نیم آغوش تو در محبت است
 بگیر کام دل ای کمترین مردم چشم که ز درت آمده و نقش در خفاخت است
 شب امید به از صبح عید می گزرد که آشنا به تمناست آشناخت است
 فسانه حوت نظری مکن که خواب کند
 شکسته که بصد درویشاخت است

(۵)

دوش بر سوز دل و سینه بر آتم دادند سر چو شمع بسیرید در حیاتم دادند
 ناله کردم بهمان عشوه خموشم کردند گریه کردم ز شکر خنده نبیاتم دادند
 در دو صافیت غم و شادی بن ازانی شد تا خم و خمیده عشق بر آتم دادند
 پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد که گریه بودم و چون کوه شباتم دادند
 گریسته دیده تر از مفلس کفان بودم خوابه گشتم که از آن حسن ز کاتم دادند
 تا بمقصد ببرم کشتی مشتاقان را از خضر همت و از نورج نجاتم دادند

آخرم تشنه بر چن نظیری زده است
 کس چه داند که چه عالی در جاتم دادند

میرزا محمد علی صائب

میرزا محمد علی نام صائب تخلص داشت - پدرش از کدخدایان معبر نیاز به عباس آباد

اصفهان بوده - ولادتش به تیریز اتفاق افتاده اما نشو و نما و تعلیم و تربیت به صفتها یافته - تعلیم بخنوری با فاعده از حکیم رکناسیح کاشی و حکیم شهابی فرا بیش گرفته -
 و عین شباب به آخر عهد جاگیر می متوجه هندوستان گردید - چون بکابل رسید به محبت ظفر خان که به نیابت پدرش خواجه ابو الحسن تربتی ناظم کابل بود - حاضر شد -
 ظفر خان آمدتش را غنیمت شمرد - بروی خیلے تلطف فرمود پایہ قدرش افزود و بزمه ملتزمین بارگاهش داخل نمود - و ابواب تحسین و احسان برایش گشود پس از چند صائب با پدرش بایران باز رفت - شاه عباس صفوی صاحب بر خطاب ملک الشعراء سر بلند مساحت - میرزا حسن شد به مقام صفهان و قیامت یافت -

میرزا صاحب خیل خود دار و پاکیزه خو و پاینده وضع و منسکس المزاج بوده و در سخن سنجی ذوق صبح داشت و از جمله شریفان اوصاف اوست که با وصف این جلالت شایق هرگز از شعراے معاصرین و متقدمین خویش بخواهد اشعارش یاد کرده بخوبی یاد کرده و تیغ زبان را باز هم به یکس آستانه ساخته چنانکه خود گفته به مور وقت سخن دست طححه صائب

گرت هو است سلیمان این جهان باشی

میرزا صاحب در غزل تمثیل را براسه معنایین اخلاق خاص کرده است جا بجا خیا لیندی و مقنون آفرینی هم در آن یافته می شود - اگر چه کلام سیر زان خیالات لطیف و اسرار عشق و محبت که به سخن عرفی و نظیری بکثرت تمام دیده می شود ندارد - اما فصاحت زبان و بندش ترکیب و استعمال محاورات را از دست نداده بخلاف دیگر شعراے متاخرین که از خواندن سخن آنرا ذهن بسوی خوبی پاسبان ملتفت نشود -

غزلیات صائب

اگر نه بد بسم الله بودے تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوحه شیرازہ دیوانها
ز تنہا کعبہ سحر ایتست دارد کعبہ دل ہم
بگرد و خوشنیتن از وسعت مشرب بیابانها
بفکر نیستی ہرگز نمی افتد مغروران
اگر چه صورت مقرض ندارد گریبانها
سرشوریدہ آورہ ام از وادی مجنون
تبی سازید از سنگ ملت جیب طمانها
حیات جاودان خواہی بصحرای فناء
کہ داد و یاد ہر مور دین ادی سلیمانها
بگرداند و رق مجنون زد دیوان رخ بلی
یوصف و لبر عنایا ایم چو عنایتها
گلستان سخن راتازہ رود و در لب خشک
کہ جز من می رساند در سفال شکستہ بجانها
نمی بینی ز استغنا بز پر پاسے من دانی
کہ آخر می شود خار سر دیوار مرگلتانها
کہ این نعمت الوان بود خاک و خون
ز محبت بر نمی دارد فلک سر پوش این رخ انہا

چنان از فکر صائب شود افتادہ است در عالم
کہ مرغان این سخن داود تا ہم در گلستانها

(۳)

حاجت دامن کند نیست در تنجیر ما
گردش چشمے بود پس حلقہ زنجیر ما
ما خراب از آب شمشیر تنافل گشتہ ایم
می توان کردن بگردانے تعمیر ما
از عیار نالہ مادر دامن آن کہ اند
می شود در زخم ظاہر جو ہر شمشیر ما

چون کمان هر چند شست استخوان گشته ایم
 دل ز نیم غمزه از زلفش نمی آید برون
 در غصه خاطر ما تیر امکان می شود
 دیدن تلخ کامان تلخ ساز و کام را
 خود هم از زلف و از خوش در بند بلاست
 ما در از فرزندانها هموار خجلت می کشد
 گنجا در گوشه ویران ما در خاک هست
 منزل نقل مکان است اوج لامکان
 از غیبت چون نگرددیشه فر باد آب
 خواب ما با خواب چشم یار از یک پره است
 اینک صائب دست ما از دامن او کوته است
 نارساینهاست اقبال ست و سنگیر ما

(۳۲)

چشم مست یار شد مخمور و مدبو شهیم ما
 ناله ما حلقه در گوش اجایت می کند
 فتنه صد انجمن آشوب صد حکام ایم
 پیکر ما می کند شمشیر را دندان و ار
 باد از جوش نشاط افتاد در جوشیم ما
 از سحر خیزان آن صبح بستان گو شهیم ما
 گر بظاهر چون شراب گشته خاموشیم ما
 در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما

نادمہ سرتیہ را چون آب خواندن حق است
 نظرہ آشکم با آوارگی ہم کاروان
 بے تامل چون عرق بر رویہ خوان می دیم
 خرقہ درویشی ما چون زرہ زیر قیامت
 کار روغن می کند بر آتش ما آب تیغ
 از شراب مارگ غایب است صائبی حق
 گرچه عمر شد دین بخاد در جویشم ما

(۴۱)

غم آتشین هزاران پنهان بر پشت مارا
 به نیاز مندی من چون درشت حسن است
 پسیم بے نیازی چو بیاد دادا خسرو
 نہ بکار دستہ گل نہ بکار گوہر آمد
 پنهان دو چشم مارا غم عشق اسیر دارد
 بہ شبانہ نفس ہستی چہ نیم دل رغبت
 شود آن زمان تسلی دل ما خاکساری
 تو زود کی مقیر شدہ بچاک بازی
 ز نہال بے پروا بعد چہ فتنہ سرتور
 کہ مژگاہ بردماند نفس بہشت مارا
 بدو دست ناز پرور چہ سرشت مارا
 بہ ہزار امید واری ز چہ رویہ کشت مارا
 فلک این قدر بدقت بکار شست مارا
 کہ ز فکر لغت حق غلتد بہشت مارا
 کہ سخن نگار قدرت برین نوشت مارا
 کہ بیاسیم ہم سرگرد حرکت چو شست مارا
 نبود بہ چشم حق میں حرم و کشت مارا
 کہ نہاد آرزو بر سر خطا سرتور نوشت مارا

ز غم و آرمیت بهیں محشیم صائب
که شکار خود به نعمت نکند بهشت مارا

(۵)

ما و اسے تو از کعبه و بتخانه کدام است
از کثرت روزن نشو و مسر مکرر
اسے کج نظر ان کعبه و بتخانه کدام است
مگر چاک گریبان نکند راه نمائی
طقلان چه شناسند که دیوانه کدام است
عشق از رتکلیفت بدل پانگزارد
سیلاب پیرسد که در خانه کدام است
سر چشمه وحدت گل رعنا نیزد
قندیل چه و شیشه و پیامت کدام است
در دیده کیتائی ما حلل دوئی نیست
ز نار چه سجد صد دانه کدام است
اگر یوسف نه از طرف شمع ندیده است

صائب سبب جرات پروانه کدام است؟

تذکره اسپر خسرو دهلوی

امیر خسرو اُنوس لاجین بوده - و پدرش به سرداری اُنوس سرفرزی و داشت -
موطنش شهر کش (ترکستان بود) از قفقاز چنگیزی وطن گذاشته و به سوی هندوستان
نهاد - و بدر بار سلطان محمد تغلق رسیده بر منصب جلیل میرزا و گشت -

امیر خسرو در سال ششصد و پنج هجری بوجد آمد - بهفت ساله بود که سایه
پدری از سرش برخواست - به هشت سالگی مادرش پیش حضرت خواجہ نظام الدین

برہہ درپاسے ایشان انداختہ - و از بہت تیرک و تین مرید ایشان گردانیدہ -
امیر خسرو بہ ہنگام طفلی طبع موزون داشت و بجای خواندن و نوشتن شعر
موزون می کرد و سخنانیکہ در ایام طفلی گفتہ مجموعہ آنها را بہ تحفہ الصغیر موسوم کردہ -
در پانزدہ و بہت سالگی از اکتساب علوم و فنون فارغ گشت - اولاً
خدمت کتلو خان برادر غیاث الدین بلبن اختیار کردہ -

امیر خسرو با آنکہ عالم و فاضل و شاعر و مفتی بود در علم موسیقی ہم یدِ طولی
داشت - طبعش نیلے مادۂ ایجاد و اختراع داشت - ہر حق کہ رو آوردہ
چیزے در آن اختراع و ابداع نمودہ - شمارۂ ابیاتش بچند لک رسیدہ -
در جمعا شاہم ابیات کثیرہ داشت اما بیاو گشتہ -

امیر خسرو بہ شانزدہم شوال بہ سال ہفت صد و پانزدہ ہجری وفات یافت -
امیر خسرو در غزل تنبیخ سعدی نمودہ - بل در واقعہ گویا گرد در سعدی ہم برودہ
و اساس آن را بلند ساختہ - و براسے غزل بجز کو چیک و شکفتہ اختیار کردہ -
و الفاظ سادہ و بیے تکلف و نرم و نیاز آمیز آوردہ - گفتگو سے پر سیم و سخنان
عمومیہ را پختان و سست داوہ کہ غزل را بجز تہ مکالمہ رسانیدہ - بقول مولانا
جامی - غزلما سے ہے بواسطہ معانی آشنا کہ از باب عشق و محبت بحسب ذوق
و وجدان خود در آنہا می یابند بقیول ہمہ کس اقتادہ -

غزل لیاقت امیر خسرو

اسے ز خیال ماہر و نادر تو خیال اسکے کرد
یا مہر تو عقل را لا اہ کمال اسکے رسید
اگر ہمہ مردم و ملک خاک شہوتہ پر بہت
و امن عزت ترا گرد تر والی کے رسید

سنگ کبریا سے تو ہست فراز لامکان
طاہر مادران پہلو بے پرو بال کے رسد
بر در بے نیازیت صد چو حسین کر بلا
تشنہ بماند برگد ز تابز لال کے رسد
ہست بے تنگ گاہ دل جلوہ قرب روز شب
لیک بجلوہ چنان چشم خیال کے رسد

آیت رحمت از حرم ہست بلے حاجیان
خسر و بیت پرست راجہ خط و قال کے رسد

(۲)

جان ز تن بردی و در جانی ہنوز
درد ہا وادی و در مانی ہنوز
آشکارا سینہ ام بشگافتی
ہچنان و سینہ پہنانی ہنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز
واندین ویرانہ سلطانی ہنوز
ہر دو عالم قیمت خود گفتم
نسخ بالا کن کہ از انی ہنوز

پیر کاوشا ہد پرستی تا غوشش است
خسرو اتا کے پریشانی ہنوز

(۳)

مدہ بندم کہ من در سینہ سوداے و گردارم
زبان با خلق و گفت ست مول جے و گردارم
خرامان ہر طرف می برد جان من نیاساید
کہ من علی خار شد از سرو بالاے و گردارم
مرا این تشنگی از بہر آب و گیسو است ار نہ
نمی بینی کہ در ہر دیدہ دریائے و گردارم
طیب با خویش راز حمت مدہ چون پنچواہد
کہ من اندر سر شوریدہ سوداے و گردارم

نئی اندیشی از دھماے سرومن نہی گوئی
کہ در ہر کو چو خسرو باد پچائے دگر دارم

(۴)

اے چہرہ زیبائے تور شکبتان آوری
ہرگز نیاید در نظر نقشے ز رویت خوب تر
آفاقہا گردیدہ ام ہر بتان در زیدہ ام
عالم ہمہ نیلے تو خلقے جہان شیدے تو
بہر چند و صفت می کلم درین زیبا تر
شمسی ندانم یا قمر حورے ندانم یا پری
بسیار خوبان دیدہ ام تا تو چہنے و نگیری
آن ز گس شملے تو آدرہ رسم کافری
خسرو غریب است گد افتادہ در شہر شما
باشد کہ از بہر خراسوے طریقان بنگری

دورِ محاصرین

درین دورِ شیوہ غزل سعدی و حافظ پندیدہ شمر دہ شد۔ شعرا در قیام این ہر ہر
بزرگوار زورِ طبع خویش را ہوا نمودند۔ غزلیات شعراے ذیل مطبوع طبایع خواہ
و عوام افتادہ ۔

۱۔ میرزا عباس فوغے نظامی روفاات ۵ ۲۲ محرم ۱۲۳۳ ہجری

۲۔ میرزا عبدالوہاب نشاط۔

۳۔ مہل شیرازی۔ ۴۔ صفائی زرقانی۔

۵۔ عبدالغفار طبیب فریب صفائی۔ ۶۔ میرزا محمد علی ہمال شیرازی

۷۔ سرخوش۔

عبدالوہاب نشاط

غزل نشاط در حسی بندش و جدت طرز ادا و جمل بیان و صفائی زبان و روانی
و برحسبکی و لطافت و شوقی و عرافت ہم رنگ غزل حافظ شیراز است اما بعض
جا از مضمون آفرینی و بلند پردازی شیعہ خاص دارد آن چیز دیگر کہ اشارہ
بدان درین شعر کردہ شدہ بیشتر جادوان موجود است
مشو متکرر کہ در اشعار این قوم ورا سہ شاعری چیزے دگوست
تا بحدی این قول بسل شیرازی را است است
بسل امروز نم رہمہ افاق نشاط احمدان فخرید و دارو شیرازین

غزلیات نشاط

صبح است و کشادند در دیرخان را	پیمان نہادند بکف مع بچگان را
ساقی ابدہ آن رطل گرلن تابخ دوست	ریزیم وز سرباز نہند خواب گران را
و نگاہ بیجامی دو دگر پاک بشوئیم	از روی دل غمزدہ گرد دو جہان را
سر مست خراہیم بیباغی کہ در انجا	بر دامن گل دست نہادند خزان را
گلزار و لاسی شہ لولاک محمد	کز نگہتے آراست زمین را و زمان را
صد شکر خدا را کہ خردیم و بدیدیم	خالی بجز از شہ دل دست و سر و جان را
اے شونخ ارباکن دل شمرشتہ ہمارا	کا انسان کہ تو دیدیش نہ بینی دگران را
بکشا نظر اے شاہد دانلا سچے آنان	کا نہ طلبت مبتہ شب و روز میان را

مهر از تو خواهم وز گین تو نگا، بیم
 چو یکمیکه بدان شاد تو ان بودند یکم
 کار سن و تو راست نیاید دگر لے دهر
 گر بند دلم بندگ شام نبودے
 شام ہے کہ از و شمار دوان خسرو لولاک
 آن خواجہ کہ او علت عالیست جمال را

نور احمد است احمد و شہ ساییہ ایزد
 بر بند نشاط از ہمہ جز دوست زبان را

(۲)

محب نبود بگلشن جا اگر فصل خزان دارم
 کنون نہ رشک از گلچین نہ بیم از باغبان دارم
 نہ بے شادی و غم دارم و غم و شادی چل خود را
 غم غمگین بمانم باز شادی شادمان دارم
 حدیث عشق من افسانہ شد در شہر و می یاید
 ز شرم عاشقی پیش تو در دل نہان دارم
 چہ باکم از گرفتاری کہ صیت ادم درین گلشن
 نفس بر شلخ آویزد کہ دروے آشیان دارم
 ندارم غیر ہارے در کف و خارے بپا یارے

یابن خوش کرده ام خاطر که جادو گلستان دارم
 غم جان چنانم فارغ از جان و همسان دارم
 تو پندارے که من اندیشه از جان و جهان دارم
 نشاط از بیم دشمن تا بیکه گیری کنار از من؟
 که باشد کونداندا یا تو رازے در میان دارم



مجله از چگونگی شیوہ ہائے نشر نگاری پارسی

نشر و رفت پارسی پر لکندہ و پریشان را گویند۔ اغلب ہمین سبب است کہ کسی از ارباب تذکرہ بحال پریشانش نہ برداختہ و احوال نشر نگاران نہ نگاشتنہ۔ لاجرم احوال نشر پارسی نویسندهگان آن از ضامین منشورہ ہر دو نگارش رود۔

این ہم بخاطر باید داشت کہ کار نشر نگاری در یک دور ہم بر یک نتیجہ و نتہ بیک دور یکے ازاد یافتہ سلیس و سادہ نگار دو دیگرے نشر مستعجم و مصنوع در نگین برآورد۔ و تا عند دور متوسطین اکابر فضلادون پایہ علم و فضل خویش پنداشتند کہ کتابہ بر زبان پارسی تحریر کنند۔ چنانکہ خواجہ نصیرعلوی بدیباچہ اخلاق ناصری نوشتہ "محرر این اوراق خواست کہ این اشارہ را با نقیاد تلقی نماید" "صورتے بکر بر خیال عرض کرد و گفت معالی بدان شریفیے از" "الفاظ بدان لطیفے کہ گوئی قبا ئے سمت بر بالائے آن دوختہ" "سلیح کردن و در عبارتے و اہی نسخ کردن عین فصیح کردن باشد"

چگونگی شیوہ نگارش نشر پارسی

۱۳۵۵ھ

۱۳۵۵ھ

عبارت سادہ سلیس و فقرات کوچک و مختصر مبر از رنگ آمیزی استعارات و تشبیہات و مبالغات و فقرات و فقرات و الفاظ مترادفہ در سال ۱۳۴۲ھ بدو عبداللہ عثمان کار ادارات و و داین بزبان پارسی امضایافت بہ ہنگام اسلام نخستین کتابے کہ در نشر پارسی نگاشتنہ آمد ترجمہ طبری است باز

عہ غائبانین حمد توح این نظر بودہ۔ زیرا کہ او در سال سہ صد و چہم و سہ وفات یافتہ

فرہنگی شاعر و دربار محمودی (وفات ۱۱۲۹ھ) ترجمان البلاغہ و صنایع شاعری کتابیے
 نوشت۔ پس از سال ۱۱۳۵ھ شیخ یو علی سینا حسب فرمان علاء الدولہ ابو جعفر محمد
 بن وشمگیر نامہ دانش علانی (حکمت فارسی) نگاشت۔ جو علی سینا درین کتاب انترجہ
 کردہ کہ تا تواند الفاظ عربی کسر آورده تا اینکه اصطلاحات علمیہ را ہم بہ فارسی ترجمہ
 کردہ مثلاً علم را بدانشین و تصویر را باندہ رسمیدن و یقین و اذعان را بگردیدن
 ترجمہ نمودہ۔ بآبے موحده زایدہ را براسما و افعال چنان آورده کہ حالانیا نہ
 بیشتر اندر را بجائے در۔ و مصدر را بجائے ماضی بکار برده۔ مثلاً جائے شاید
 دانست و توان دانست شاید دانستن و توان دانستن گوید۔ لفظ بیشتر
 ہی آورد الفاظیکہ حرف آخر آنها الف یا شد۔ بعد آن یا بجائے مجہول می افزاید
 مثلاً پائے۔ جائے۔ حالاً بحالت صفت و اضافت می افزایند۔ در قدیم یا بجائے
 وحدت بیشتر می آوردند حالاً بنوع دیگر الفاظ را ترکیب دہند و جائے ضمیر مفصل
 ضمیر مفصل آورده اختصار پیدا می کنند و الفاظ مشبج را بہ تخفیف می آورند مثلاً
 جائے نیوفند۔ نیفتد و جائے وقتاد۔ افتاد و در تقدیم و تاخیر بیشتر اصطلاحات
 تغییرکے پیدا آمدہ۔

ابوریحان بیرونی کتاب تہتیم بزبان عربی و فارسی نگاشت۔
 تاج خسرو در پس و پیش ۱۱۵۵ھ سفرنامہ و کنز الحقایق در نشر و مجلہ علم منطق
 اکسیر اعظم و مجلات دیگر نوشت۔ عبارت سفرنامہ بہ نسبت حکمت فارسیہ و
 کتب دیگر آن عصر بیشتر صفائی در دہانے دارد۔
 فروسی ہم منشائے نوشتہ اما دیدہ نشد۔ از نظامی و عارفانی نشرکے ہم یادگار نایہ
 الامکان وجود آن حکم عقلاً دارد۔
 نظام الملک طوسی۔ سیاست نامہ نوشت عبارتش از کتب پیشینانش عجیلے

سلیس دروان و با صفاست -

امام غزالی کیمیله سعادت و کلام غزالی نوشت که وصفائی و بردانی پیش از پیش بوده -

ابوالفضل سیفی در پس و پیش ^{سه} همه حالات جزئیة بسکلتین و اولادش نوشت - این نخستین کتابی است که دران الفاظ عربیه بکثرت آورده شده و عنوانات بعربی نوشته شده - باز آردن الفاظ عربیه بیاری سی گزیده -

حمیدالدین نصرالدین از پانصد و چوری در عهد بهرام شاه کلید و مندرای فارسی ترجمه کرد - ملا حسین واعظ براسه این کتاب در انوار سبیلی گفته -

فاما بواسطه ایراد غریب لغات و اطراف کلام به محاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مخلفه خاطر مستمع را از لذت اذ بعرض کتاب و ادراک خلاصه فی الباب بازمی ماند و طبع فارسی نیز از عمده ربط مبادی قصه به مقاطع و ضبط اوائل سخن بخوانیم آن بیرون نمی آید و این معنی هر آینه سبب سامت و موجب تلاشت خواننده و شنونده خواهد بود -

قاضی حمیدالدین ابوبکر بن قتیبه مقامات چوری مقامت حمیدی و رسال پانصد و پنجاه و شصت در پارسی باندازد انتشار و دازی عرب اختراعات بکار برده عبارتش هم مجملات حریری منقطع آورده گو یا زمره هاسه فارسی را به الحان عرب عبارتش ترجمه نقلی می نماید - پی در پی الفاظ مترادف و لغات مشکله آورده و بران انقلابات اصناف و اصطلاح مفعول زبان به فارسیست نسبت ندارد و کثرت الفاظ عربیه را پایانی نیست -

نظامی عروضی سمرقندی در پس و پیش پانصد و شصت چوری مجملع النوادر

کتاب چهارمقاله در حکمت علمی و ادب خدمت ملوک نوشت - چهارمقاله ادبم ترین
و معتبرترین کتب فارسی شمرده میشود - عبارتش از کتب پیشینانش فی سلسلین
و روان و فقراتش کوچک و استوار است -

رشیدالدین و طوطا و هم درین قرین صنایع احسن و حدائق استخر و غیره مجلدات
چند در بلاغت و فن شعر نوشت که تا مدتی لاجواب شمرده می شد -

تاریخ طبری

"این نخستین کتابی است که در عهد اسلام پیاری نوشت شده اصل کتابی عربی است
و یکی از معتبرترین کتب تاریخ شمرده می شود - معتقد آن ابو جعفر محمد بن حبیر
یزدی الطبری است - شهریار خراسان ابوصالح بن منصور بن نوح بن یزید خود را علی بن محمد
بن محمد بلخی را فرماد تا این کتاب را از عربی پیاری کند - پس در سال ۲۵۶
ابو محمد از تازی پیاری در آورد - عبارتش ساده و فقراتش کوچک میزد از رنگ آبی
استفاده و تشبیه و مبالغه منزه از الفاظ و فقرات مترادف - وضع ترکیب و ترتیب
الفاظ و فقرات آن همچو زبان عربی - طرز بیان و شیوه ترکیب الفاظش هم از
زبان حالیه فارسی اختلافی دارد چنانکه از خواندن آن بخوبی واضح و لایح گردد -
باینمه محاوره هم در آن یافته می شود -

حدیث پادشاهی بهرام بن یزید که بهرام گور خوانند

چون بهرام گور از مادر بزاد - یزدجرد ستاره شناسان را بخوانند - از طالع و
کبر او پرسید - چون بتگیدستند - ستاره طالعش آفتاب بود حکم کردند که پس

از تو پادشاهی اورا باشید - دپرو رده او بنیمن دگیر باشم بن از زمین پارس - و این
 حال بیزد جو رگفتند - او مردمان را گرد کرد و سگالش کرد بکار بهرام - که کجا بهتر باشد
 که این کودک آنجا پرورده شود - تا زیان را برگزیند و باین سخن بایستاد د
 یزد جو رگفتند بن نمان را بخواند و بهرام را بد و سپرد و او را گرمی کرد و پایه اش
 بزرگ گردانید و او را خواسته بسیار داد - چنانکه او را سزید و بفرمودش که فرزند
 را برود و پرورد و منذر او را برود تا بجای خود و دایه برگزید از پرورے سوزن
 از تازیان و بیکه او پارسیان و هر سوزن با خرد و فراست و هر بان بودند و فرزند
 تا هر چه اندر خورد و دایگان بود از کسوت و جامه و از هر گونه چیز و از خورشیدها همه
 راست کردند و او را سه سال شیر دادند - و سال چهارم از شیر باز رگفتند و
 چون پنج سال شد - منذر را گفت مرا و ستادان از خدا و خدا دانش و فرهنگ
 بیاد و مرا با ایشان ده تا مرا دانش و فرهنگ آموزند و میراندا ختن و سوار کا
 کردن - منذر گفت تو هنوز کودک و اینها را ندانی و تو کار کو دکان کن تا بزرگ
 شوی آنگاه بیارم کسانیکه ترا اینها بیاموزند - بهرام گفت اگرے من بزا خودم
 و لیکن خردم خود کار بزرگان ست - مدائی که هر چیز یک پیش از گاو بگوئی بهنگام
 بیابی و هر چه بهنگام خوش جوئی بے بهنگام بیابی - و اگر اندر جستن کاهلی کنی
 از تو بشود آفت نیابی و من سپرد پادشاهم و پادشاهی من سید و ختن میرا پادشاه را دانش پایدا
 آرایش او بود و ستون پادشاهی او و او را بر دشمنان نیرو مند یور و این تبار که من از تو خواهم

برو و بیار و با نشتاب باورن این مردمان کوش میزند چون این سخنان بشنیدند عجیب داشتند و سوسه یزد و جوکس فرستادند استادان و دانایان و تیر اندازان و سواران جلا دان هر گونه داشتند آن دفرانگان روم و پارس گرده گرده فرستاد.

چون این مقدمه پیر خود را یزد و شهریار بشنید بسیار خوش حال شده از هر گونه مردمان که با او در کار بودند یزد و فرستاد و بهرام از همه کاه خود را پیر داخه کرد و روزه با موختن کرد تا چند اسبها موخت که از استادان برگزشتند استادان خوشنود آمدند از جویندگی و پیوندگی کار او و چون از موختن پیر دست مندر را بجا اند و گفت بفرماید تا اسپان تازیان را اندر آورند مندر تازیان را بفرمود تا تازی اسپان را گرد آورند و مندر آگاه شده بود که بهرام اسپه را بر خواهد داشت بهرام گفت بیگانگی من اسپان تازیان چه باید اسپان من بر تو عرض کنند و هر کدام که خواهی من ترا بخشیدم بهرام گفت من مری هم بهتر از دیگر مرا بیشتر است بهتر باید از اسپان دیگر و نیکی ست بازی نمودن اسپ نبود الا بد لیری مندر چون سخن او بشنید و به پیشید و خوش آمدش و همان را فرمود تا تازی اسپان خویش گرد که بهرام و مندر بر نشستند و نزد اسپان شده خیل خیل همی رفتند و همی گردیدند و باز گزیدگان را بیکان و دوگان سه گان عرض کردند اندر میان اسپان اسپه بود که آن را بهرام پسندید مندر آن اسپ را برگرفت و بدست خویش پیش بهرام آورد و گفت خدا عهده من

این اسپ را بر تو بخشہ کناد و فرخندہ - بہرام فرمود تا آن اسپ را از دستہ بند
 شاد شد سخت - و منذر را بدان آفرین کرد - پس یک روز بر آن اسپ نشست
 و بہ شکار رفت و بہاویہ اندرا شتر مرغی دید اورا بہ تیر زدن و از پس او بہ نیت
 شیرے دید کہ پشت گور را گرفتہ خواست کہ اور بشکند - یک تیر مینداخت و
 بہ پشت شیر بزد کہ از شکش بگزشت گور آمد کہ از نافش بیرون آمد تا سوار
 بزین اندر نشست و زمین اندر بلرزید و تازیان بسیار استادہ بودند - چون
 آن بدیدند - شگفت بماندند - و بدو امید گرفتند و خدمت پیش کردند و مراورا
 بنواختند و بہرام بفرمود تا آن شیر و گور را بازخم تیرے اندر نگارستانہا بشکافند
 بہشت گاہ او - پس بہرام منذر را گفت و آگاہ کرد کہ مرا پوپہ پدر بہرامست - خند
 اورا سوسے پدر فرستاد - پدر او بدخوبے بود - بہر فرزندان مہربانی نکردے - و
 بہرام خدمت ہی کرد و رنج می برد - و اسپان دید و بزلن شکیبائی می کرد - تا بہر اور
 قیصر بنا دوس از روم بیرون آمد بہ صلح کردن میان رومیان و یزدجرد و بہرام
 آزد و خواست کہ تا ز پدرش خواہش کند تا نگہ او دستہ دی و اویش - بعد از ان
 بہرام رفت و سوسے منذر شد و خوشیتن را بہ بازی دے خوردن مشغول کرد -
 چون روزگارے برین برآمد و یزدجرد ہلاک شد - سپاہ و مردمان سخن ہم
 یکے کردند کہ ما ز دودے و تبار یزدجرد کس را بہادشاہی خواہیم و یزدجرد را کس
 نمادہ است کہ پادشاہی را بشاید جز بہرام و او ہرگز پادشاہی نکرده است و خدا

که چه باید کرد و آئین پارسیان نیا موخته است چه آئین تازیان دارد و خوشه او
 همچو ایشان است از بهر آنکه اندر میان ایشان برآمده است و برین دل نهادند
 و مردی را از فرزندان او و شیر بابکان که نامش خسرو بود بر میان خوشی و او را پادشاه
 کردند و آنگاه بی بهرام آمد برین تازیان - بهرام نهمان بن منذر و مهتر تازیان را
 بخواند - گفت نه پدرم شما کردار هائے پدرم بریر می نباید تا نیکوئی از وی بجای
 شما شناسید و دانید که آنچه پدر من کرده است از بدی و درشتی و ستم بر مردمان پارس
 اکنون پدرم ببرد و پارسیان پادشاهی نشانند - براسے شما چه بینید که مرا باید
 کردن - منذر گفت ترا ازین سخن سهم میاد که من اندر جان چاره سازم - پس
 منذر ده هزار سوار از تازیان بگزید و سپهر خویش لغمان را بخواند و گفت این سپاه
 بستان و بجانب اردشیر رود آنجا لشکر بزن و اگر سوبے تو آید کارزار کن و
 تا راج کن و برده کن و خواسته ایشان بر دار دیگر که خون نریزی - لغمان فرست
 تا بدین شهر بایرسید و فرو آمد و از جانب طلایه فرستاد و پارسیان آگاه شدند
 و آمدند بر ایشان سخت آمد و مهتران و بازرگانان و پارسیان گرد آمدند و مردی
 بود او را خوانی خوانندش و مهتر و پیران میزد و بود و او را رسول کردند و
 بنزدیک منذر فرستادند - او سوبے منذر آمد و نامه را بداد و منذر بخواند و گفت
 پاسخ بکنم و رسول گفت اگر گران نیاید است - رنج برداری و سیاهی بجای نیست
 پادشاهان ماماخر و مدان و مهتران نزد تو گرد آیند و آنکه بیک چاه بگشایند

نیکو تر بود که آن مردمان از فرمان تو بیرون نیایند و دانند که ایشان را جز نیکوئی
 نفرمائی. مندر بازو را باز فرستاد و خود با بهرام و سه هزار سوار دیگر از تازیان و
 کار دیده و جنگ آزموده و لیر رزم دان بر فتنه تا باین شهر را که پارسیان بودند
 آنجا فرو دادند سپیدان و مردان و بزرگان پارسیان گرد آمدند بهرلم نیشست
 بر تختی زرین - گوهر مایه و اندر نشانده و مندر را بر دست راست خود نشاند
 و پارسیان به سخن آمدند و بدخوئی یزدجرد یاد کردند و بسیار بی ستیما کردند و از
 کشتن جهان ویران کردن ایشان بنالیدند و گفتند - ما دست و سخن نگذاشتیم
 و با هر یک یک شدیم که از فرزندان او پادشاه کنیم و ازین ترسیده شدیم بر ما
 بهستم پادشاهی کن که به طاعت شدیم - مندر این سخن را پاسخ نداشت - رو
 سو بهرام کرد و گفت پاسخ دادن این مردمان تو سزاوارتری - بهرام گفت
 اے مردمان! من شمارا دروغ زن نکم بدین که گفتید از بدی پدر من و هر چه
 شناسی گوید از بدی و بی رائی او پیش و دست است و از پدر بدخواهی او بود
 که من از اینجا بر ختم و همیشه از خداست عزوجل می خواستم که این پادشاهی
 مرادید تا هر چه او تها کرده است - من نیکوئی کنم و هر چه او ویران کرده است
 من آبادان گردانم و اگر چنانکه پادشاهی من ساعی بر آید و من این سخن را کار
 نکم - از پادشاهی یزدرد و خدای عزوجل و فرشتگان ما باین گواه کنیم و
 موبد موبدان و مندر را بدین قرار پذیرفتار گردانیدم مگر بخوابید که من بدین

را کہ بے گناہ از کار باز کنید۔ من شمارا چارہ آموزم اندر باز کردن او کہ کسے
 پنداشتی نمکند۔ تاج را بر میدا در میان دو شیر گرسنه بنهید و بگوئید کہ ہر کس کہ تاج را
 از میان ایشان برگیرد پادشاہی اوراست۔ مرمان چون سخن بہرام بشنیدند
 پذیرفتا شدند و بدو بدان امید گرفتند و گفتند بہرام را رفتو آمد کردن۔ ہر کس کہ از ایشان
 ازو سے رو کنیم۔ ہلاک شویم و نیز تانہ یان را بر ما جبر کردند کہ سپاہ و سے از ایشان
 و شمشیر و فتنہ افتد۔ ما اورا بیا ز ما یم برانچہ بر ما عرضہ کردہ ازینو سے خویش و
 مردانگی و دلیری و ثقیقت و رعیت پروری اگر چنانست کہ او ہی گوید و از
 خوشین ہی نماید۔ طریق آنست کہ پادشاہی بو سے سپاریم۔ و مر اورا فرمان بردار
 باشیم و اگر چنانچہ تباہ شود ما از تباہ شدن بے گناہ باشیم و نیز از بدی او ہم کردیم و آن روز بدین
 گوئند و دیگر بیامند و بنشینند و بہرام ہچنان بجائے خود نشست و گفت۔ آن سخن کہ کردی
 گفتم۔ پاسخ گوئید تا بہ فرمان برداری آئید۔ ایشان گفتند خسرو را از برخواستن
 پادشاہ کردیم و چیزے ندانیم مگر نیکوئی اولو و چیزے نتوانیم باو کردن جز آن گالاش
 کہ و سے کردی برگزینیم تاج و جامہ و خا ہانہ در میان دو شیر بنہیم و میان بہرام
 و خسرو پیمان کنیم ہر کس کہ تاج و جامہ از میان ایشان بردارد پادشاہی اورا
 باشد۔ بہرام برین خرسند شد و موبد موبدان تاج و جامہ پادشاہی بسیار
 و گستم سپید و شیر گرسنه بیاورد و یکے سوئے جامہ و یکے راسوئے تاج ماند
 بس بہرام آن خسرو را گفت۔ بشو تاج و جامہ بردار خسرو گفت تو منرا دوزتری

بہ پیش دستی کردن کہ پادشاہی از تبار و پدران بتور سیدہ است و این کار بکردن
 من از بدی و ترس کردہ اند۔ بہرام را این سخن گران آمد و نیز از نیز و بے خویش
 بیگمان بود یکے گزبر گرفت در و بے بسوئے تاج و جامہ نہاد و موبد موبدان
 وے را گفت این کار تو بہ پیش خود می کنی۔ مارا بدین راسے نیست و نیز نہ چکس
 را از مردمان پارس و ماہی لریم ازین جہہ کردن تن تو بدست خویش موبد موبدان
 اورا گفت تو یہ کن۔ بہرام از گنہ تو بہ کرد و ہرفت بہ میان دو شیر گرسنہ اندر شد۔
 یک شیر آن روے بہ بہرام کرد و حملہ آورد۔ بہ ہر دو دست گو شہاے۔ ہر دو
 شیر را گرفت و فراز کشید و ہر دو را بر یک دیگر ہی کوشت۔ تا مغریشان از بینی
 فرود آمد و ہر دو شیر را بکشت و تاج و جامہ برگرفت و خسرو آن مردمان از دور
 ہی نگریستند و نخستین کسیکہ باتگ کرد و اورا بستود و گردن نہاد بفرمان برآی
 خسرو بود و گفت خدائے عزوجل بر زندگانی تو برکت کناد و ہمہ بیکار باتگ
 کردند کہ پادشاہی را بہ بہرام سپردیم و اورا بخداوندی کار پسندیدیم و اورا سیام
 آفرین کردند۔ پس موبد موبدان و مہتران و دستوران و کارداران گرد آمدند
 و سوے منہ شدند و گفتند باید کہ خواہش گیر ما بشی تا بہرام این گناہ مارا
 پوشد و پاداش این بر ما نکند۔ مندر اجابت کرد و آن نجواہش از بہرام بخواست
 بہرام ہمہ را دو کرد و ایشان را بنواخت و نجویش امیدوار گردانید و آن روز
 کہ بہ پادشاہی نشست۔ بیست سالہ بودہ ہمان روز بفرمودہ تا مردمان شہابی

و تن آسانی مشغول شدند و هفت روز از پس یک دیگر نشست و مردمان را از پذیرندگان و ایشان را امید بای نیکو داد و فرمود که از این و تبریدین و مرا و پستبد و فرما برسد و همیشه بنشینتن را مشغول داشت بشادی کردن و مردم او را سرزنش کرد و مردمان و دشمنان که گرد برگرد ایران بودند آهنگ ایران کردند و چون معلوم کردند که پادشاهی را بگزاشت و به عیش و شادی کردن مشغول گشت و نخستین کسیکه از جاعه بجنید - خاقان چین ترک بود الله و رسوله اعلم بالصواب -

گفتار در صفت وفات بهرام گور

پس بهرام به آخر ملک روزی بشکار شد و گور میش و سب برخواست یک تیر بزدش - گور برفت و بهرام از پس گور برفت و در راه چاه دید - بدان چاه بنگریست ناگاه سرنگون بدان چاه انداخته و خود با اسب و آگاه می پدرش رسید - بسمیران چاه رفت با خواسته بسیار و خرج کرد تا آن چاه را از آب به پرده اخته کردند و گل به حد از آن چاه بر آوردند و تا بزمین خشک ساینده و اثر بهرام به هیچگونه از آن چاه پیدا نیامد و اثرش پدید نشد و مادرش با در دو ملال بسیار بازگشت و از پس او بسے عزت و بگرد الله اعلم بالصواب -

سیاست نامه نظام الملک

نظام الملک ابوعلی حسین بن اسحق پسر کی از دهاقین طوس بود ده سال

چهار صد و هشت و بیست و یکم دیقعه بمقام توکان من معانات
طوس و لاوش اتفاق افتاد و در آن جانشود نماینده برسن اوراک
رسید بخدست حضرت امام موقت یتاپوری اکتساب عربیت و قضا
و احادیث کثیره سماعت کرده با مجلس خواجه نظام الملک وزیر رسید
به نظیر و دیر رسید بود باند بیکر کفایت و هو بشیاری و انتظام
شهره دارد - در آوان جوانی کسب کمالات نفسانی کرده
و در اندک زمان گوئی مسابقت از بنگران ربو و بعد از آن جهت
تحصیل عربستان و کسب نام و نشان در ملک خدمات دیوانی شد
تا آنکه بمنصب وزارت الپ ارسال سرفراز شده و دو عهد ملک شاه
اختیار تمام ملکست بدو موقوفی بود و او نیز بقدر استعداد
گلشن آمل مردم را بزال عوفت حضرت و نظارت بخشیده
آخر الامر بعد از سی یا چهل سال خدمات لایقه بسبب سعادت توکان
خاتون حلیه ملک شاه خلل مد بسن بیان اعتبار خواجه راه یافته
چند روز بعد از حرکت اردو به بادشاهی خواجه از اصفهان
حرکت کرده در نهادند بصرب کاریک از فدایان حسن بن
صنبل در شب جمعه دوازدهم رمضان سال چهار صد و هشتاد و پنج از
پا افتاده هم در آنجا مدفون گشت -

فصل چهارم

اندر اعمال و رسیدن پیوسته از احوال زمین غلامان
عالم را که علم و هندیان را و صیت کردن باید تا با خلق خدای عزوجل

نیکو روئند و جز مال حق نستانند و آن نیز بہارا۔ و بجا ملت طلب کنند و تا ایشان
 ملاومت بار ارتفاع رسد ہیچ از ایشان نخواہند کہ چون پیش از وقت نخواہند
 رعایا را رنج رسد و در مکانہ این ارتفاع کہ خواہند رسیدن از ضرورت برنیم
 درم بفروشند و اندران مستاصل و آوارہ شوند و اگر کسی از رعیت در ماند و بہ گناہ
 و تخم حاجت مند گردد۔ اورا دام دہند و سبکسار دارند تا بر جاسے بماند و خانہ
 بفرست نیفتد۔

حکایت اندرین معنی

چنین گویند کہ ہرام گور را وزیرے بود اورا راست روش خواندندے۔
 ہرام گور ہمہ ملک بدست وے نہادہ بود و بروے اعتماد کردہ و سخن ہیچکس
 در حق وے نشنیدے و خود شب و روز بتماشائے شکار و شرب مشغول بودے
 و یکے را کہ نام خلیفہ ہرام گور بو۔ این راست روش گفت اورا کہ رعیت بہ ادب
 گشتہ است از بسیارے عدل ما و دلیر شدہ اند و اگر مالش نیابند ترسم کہ تباہی
 پدید آید و پادشاہ بشرب مشغول ست و لا کار مردمان و رعیت غافل ست
 تا ایشان را بحال۔ پیش از آنکہ تباہی پدید آید۔ و اکنون بدانکہ مالش برد و ہمہ
 با ست۔ بدان را کم کردن و نیکان را مالی مستعد ہر کر و بگویم بگیر تو ہی گیسر
 پس ہر کہ اورا خلیفہ بگیرفتے و یا زداشتے۔ راست روش خوشنیتن را رشوت بستہ
 و خلیفہ را فرمودے کہ اورا دست باز دار تا ہر کر اور ہمہ ملک مال بود یا بسے

یا غلامے یا کینز کے نیکو روئے و یا طلکے و ضیعے نیکو داشت ہمہ بہتد۔ رعیت
 درویش گشتند۔ معروفان ہمہ آوارہ گشتند و در خزانه چیز ہمہ گرد نیامد و چون
 برین حدیث روز گلے برآمد۔ بہرام گور را دشمنی پدید آمد۔ خواست کہ لشکر
 خویش را بخشش دهد و آبادان کند و پیش دشمن فرستند در خزانه شد۔ پس
 چیزے ندید و از معروفان و ریشیان شہر پرسید۔ گفتند۔ چندین سال ست تا
 فلان و فلان آوارہ شدند و بہ فلان ولایت رفتہ اند۔ گفت چرا؟ گفتند۔ ہم
 ہیچکس سخن وزیر از بیم وے نمی توانست گفت۔ بہرام گور آن روز آن شب
 اندران اندیشہ ہی بود۔ ہیچ معلوم وے نگشت کہ این خلل از کجا ست؟
 دیگر روز از دول مشغول تنہا بر نشست و روے بہ بیابان نہاد۔ اندیشنا کہ ہیشت
 مار و زہلند شد مقدار مہمت فرسنگ رفتہ بود۔ خبر نداشت۔ گرما و تشنگی بروے
 غلبہ کرد بشریت آب حاجت شد۔ در آن صحرائگاہ کرو دو دوے دید کہ بڑی کڑ
 گفت ہمہ حال آنجا مردم باشند و روے بدان دو نہاد۔ چون بہ نزدیک رسید
 رتہ کو سفندے دید۔ خوابا بندہ و خیمہ زدہ و سنگ بردار کردہ۔ گفت بماند
 رفت تا نزدیک خیمہ مردے بیرون آمد و بروے سلام کرد و مرا و رفرد آورد
 و چیرے پیش وے آورد و نداشت کہ بہرام ست۔ گفت نخست ما را از
 احوال آن سگ آگاہ کن۔ پیش از آنکہ نان خوریم تا این حالی را بایم۔ جو خبر
 گفت این سگ ایمن من بود بر این گو سفندان و از ہزار و ہشتاد ہستم ہوم کہ باوہ

گرگ بر آویخته و گرگ از بیم او گرد گو سفندان نیارسته گشت و بسیار وقت من
 بشهر رفته به شغل و دیگر روز باز آمدے۔ او گو سفندان بچرا بردے و بسلط
 باز آوردے برین روزگارے برآمد۔ روزے گو سفندان بر شرم چندین گو سفند
 کم آمد و همچنین هر چند روز نگاه کردے۔ اندک گو سفند کم بودے و هرگز اینچا
 دزد نمی آید و هیچگونه نمی توانم دانستم که گو سفندان از چه کسری شود و حال رتبه
 من از اندک بجائے رسید که چون عامل صدقات آمد و از من بر عادت گذشته
 صدقه خواست۔ تمامی رتبه را از بقیته که مانده بود از رتبه من آن نیز در کار صدقات
 شد و اکنون چو پانی آن عامل می کنم مگر این با گرگ ماده دوستی افتاده بود و
 دوست گشته و من غافل و بی خبر از کار او و قضا را روزے بدشت رفته بودم
 به طلب بیم چون باز گشتم از پس بالاسے برآمد و رتبه گو سفندان را دیدم
 که می چریدند و گرگ را دیدم روی سوئے رتبه آورده می پوشید پس دین خارش
 بخشستم و پنهان نگاه می کردم چون سگ گرگ ماده را دید۔ پیش باز آمد۔
 زنیب بجنایند۔ گرگ خاموش باز ایستاد۔ سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد و
 بگوشه رفت و نجفت و گرگ در میان رتبه تاخت یک گو سفند دیگر رفت و
 بدرید و بخورد و این سگ هیچ آواز نداد۔ من چون آگاه شدم و دیدم که تباہی
 کار از میرا می سگ بوده است من او را گرفتم از بهر خیانتی که از او سے پیدا آمد
 بردار کردم و بهرام گور را این حدیث عجیبه آمد چون باز گشت همه راه درین

حال فکر نمی کرد تا براندیشیه و سبک خفت که رعیت مارتیه اند و وزیر یا مین یا بود
 و احوال مملکت و رعیت سخت با خلل و آشفتگی بنیم و از هر که می پرسیم بامن
 راست نمی گویند و پوشیده می دارند تدبیر من آنست که از حال رعیت
 و وزیر پرسیم چون با جاس خویشتن باز آمد روزنامه سبک بازداشتگان را بخواست
 سر تا سر شناسش روشن بید و حال راست روش بدانست که او با مردان نیک
 رفته است و بیدای کرده است - گفت این نه راست روش است که دروغ
 و کثرت پس مشکلی زد که راست گفته اند دانایان که هر که بنام فریفته شود
 اندر ماند و هر که بنان خیانت بکجامه اندر ماند و من این وزیر را قوی دست
 کرده ام تا مردمان او را بدین جا و دشمنی بینند - از من او سخن راست نیاند
 گفتن - چاره من آنست که فردا چون بدرگاه آید حرمست او پیش مردمان بریم
 و او را باز دارم و بفرمایم تا بندگی گران بر پاه و نه تهنه آنگاه زندانیا
 را پیش خود خوانم و از احوال ایشان پرسیم و بفرمایم تا نادای کنند که راست روش
 را از عزرات مسترول کردیم و باز دستیم و نیز او را کار نخواهیم فرمود هر که را
 از سبک ریخته رسیده است و دعوی دارد و بیاید و حال خویش بربان خویش
 بگوید و معلوم کند ما را - اگر با مردمان نیکو رفته باشد و مال ناحق نسته باشد
 و از دشمنی گویند - او را بنوازم و با شرفل بریم و اگر این راه بخلاف این
 رفته باشد او را سیاست فرمایم - پس روز دیگر چون ملک بهرام گور بار داد

و بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد و بجای خود اندر نشست۔ بہرام گورو بے
 سوئے وے کرد و گفت ایچہ قنطرب سست کہ در مملکت ما افگندہ و لشکر ما
 بے برگ داری و رعیت ما را بے حال کردہ ترا فرمودیم کہ روزے مردمان بوقت
 خورشید بران داز عمارت ولایت فارغ باش و از رعیت خیر خرج حق مستان و خزانہ
 را بند خیرہ آبادان دار۔ اکنون نہ در خزانہ چیزے می بینم و نہ لشکر برگ دار دو
 نہ رعیت بر جے ماندہ است۔ تو پنداری بدانکہ من خود را بہ شراب و شکار مشغول
 کردم و از کار مملکت و حال رعیت غافلم۔ بفرمودتا و را بہ بے حرمتی از جانی
 برداشتمند و در خانہ بردند و بندگران بر پایے وے نہادند و بر در سرے
 منادی کردند کہ ملک راست روش را از وزارت معزول کردہ بروئے خشم
 گرفت و نیز او را عمل نخواہد فرمود۔ ہر کرا از وے رنجے رسیدہ است و تظلمے
 دار و بے بیج بیم و ترسہ بدرگاہ آیندہ حال خویش باز نمایند تا ملک داو شہا بدہد
 و در وقت فرمودتا در زندان باز کردند و زندانیان را پیش او بردند و یک یک
 را ہی پر سید کہ ترا بچہ جرم بازداشتند۔ یکے گفت من برادرے دہتم تو انگ
 و مال و نعمت بسیار داشت راست روش او را بگرفت و ہمہ مال روزے
 بستد و در زیر شکنجہ نگہداشت گفت کہ این برادر ہم را چہ کشتی؟ گفت با مخالفان ملک
 مکاتبت دارد و مرا بر زندان فرستاد تا پیش ملک تظلم نہ کنم و این حال پوشیدہ
 ماند۔ دیگرے گفت من باغے داشتہم سخت خرم و خوش و از پدرم میراث

مانده بود و راست روش از قرب آن صنعتی داشت روزی در باغ من آمد
 و او را آن باغ بدل خوش آمد خریداری کرد و من نفرو ختم مرا برگرفت و دوزندان
 کرد و گفت که دختر فلان کس ملوکست می داری و جنایت بر تو واجب شده است
 این باغ را دست باز دار و قبالت با قرار خویش بکن که بیز گشتم از باغ و هیچ دعوی
 ندارم و حق و ملک راست روش است من آن قرار نمی کردم و لعل و نیش سبک
 تا دوزندان مانده ام - دیگر گفت من مردی بازرگانم و کار من آنست که
 به ترو خشک می گردم و اندک مایه سبایه دارم و ظریفی که به شهر به بخرم - دیگر
 شهر یرم و بفروشم و باند کے سو و قناعت کنم مگر عقدی مردارید و اشتیاق چون
 بدین شهر آمدم در بها کردم - خبر بوزیر ملک شد کس فرستاد و مرا بخواند و آن
 رشته مردارید از من خریداری کرد و بگوید آنکه باید به بخواند و خویش فرستاد چند
 روز به سلام او می رفتم خود در آن نشد که مرا بهائے عقد مردارید می باید داد
 و به عقد باز داد و طاقتم نماند و بر سر راه بودم روزی پیش و بستم گفتم اگر آن
 عقد شایسته است بفرماتا بهاید بهند و اگر شایسته نیست باز دهند که من
 بر سر راهم خود جواب من نداد چون بوثاق باز آمدم سرنگی را دیدم با چهار پیاده
 که در و تاق ما آمدند و گفتند بر خیز که ترا وزیر بخواند - شاد گشتم گفتم بهائے مردارید
 خواهد داد - برخوایم با آن عزائم رفتم مرا بر دند تا بدوزندان زندان این را گفتند
 که فرمان چنان است که این مرد را زندان کنی و بندگان بر پایش نمی واکزن

سکه نهم است که من ورنه وزیرانم - دیگری گفت من رئیس فلان ناحیه هستم و همیشه
 خانه من به همانان و غریبا و علما و اهل علم کشاده بود و مراعات مردمان و
 در ماندگان کردم و صدقه و خیرات من بر مستحقان پیوسته بود و در پدران چنین
 یافته بودم و هر چه مرا از ملک و ضیاع موردی درآمد همه در اخراجات خیر
 و مرآت ممانان صرف کردم - وزیر ملک مرا بگرفت که تو گنج یافته و به مطالبه
 و شکنجه گرفت و بر زندان باز داشت و من هر طایفه و نیلای که داشتم در مکانه از ضرره
 به نیتم بهای بفرستم و بدو دوام و امر و چهار سال است که تا در زندان و بند گرفتارم
 و بر یک دم قادم نیستم - دیگری گفت من پسر فلان زعمیم - وزیر ملک پدرم را
 مصادره کرد و دو وزیر جو بکشت و مرا در زندان کرد و هفت سال است که بیخ
 زندان همی کشم - دیگری گفت که مرده لشکری ام و چندین سال است که پدر
 ملک را خدمت کرده ام و با او سفرها کرده و چندین سال است که ملک را خدمت
 می کنم - اندک در دیوان نان پاره دارم - پارچه های نرسیده و اسال وزیر را
 تقاضا کردم و گفتم عیال دارم و پاره مواجب من نرسیده - اسال اطلاق
 کن تا بیضه ترا دهم و بعضی در وجه نفقات صرف کنم - گفت ملک را هیچ هست
 در پیش نیست که بشکر حاجت خواهد بود و تو دماند تو اگر در خدمت باشی و
 و اگر نمی باشی - شاید - اگر نانت می باید بکار گل شو - گفتم که مرا چندین حق
 خدمت باشد درین دولت کار گل نباید کرد و اما ترا که خدا بی پادشاهی بایست

که من در شمشیر زدن جان فدا سے پادشاه محکم واد فرمان اونمی گزوم و تو این
 نان از مادر بلخ می واری و فرمان پادشاه نمی بری و این قدر نمی دانی که پادشاه
 را چاکر سے من و چاکری تو هر دو یکے است - این شغل فرموده است مرا این فرق
 میان من و تو آن است که من فرمان بر دارم و تو نه - اگر پادشاه را چون من
 نباید چون تو هم نیز نباید - اگر فرمان داری که پادشاه نام من از دیوان
 کم کرده است بنامے والا آنچه پادشاه بمن ارزانی داشته است بامی رسان -
 گفت برو که شمارا پادشاه را من نگاه می دارم - اگر من سستی - دیر سستی ناموز با
 شما که گسان خود دندے - پس دور و زبر آمد - مرا به عیس فرستاد اکنون چهار
 ماه است تا در زندان مانده ام زیاده از هفت روز ندانی بودند - کم از
 بیست و دو خونی و دزد و مجرم بر آمد - دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را
 بر طبع مال ظلم باز داشته بود و در زندان کرده و چون خبر منادی که پادشاه
 فرمود - مردمان شهر و ناحیت بشنیدند - دیگر روز چندان متظلم بدرگاه آهاند
 که آن را حد و اندازه نبود - چون بهرام گور احوال خلق و بے رسمی پادشاه را
 و ستم وزیر بر آن جمله شنید - با خوشی تن گفت فساد این مرد پیش از آن می بینم
 در ملک که نتوان گفت - آن دلیر کیه او با خدا و خلق خدا سے تعالی و برین گفته است
 پیش از آن سمت که اندیشه در و رسد - در کار این ترف تر نگاه باید کرد -
 بفرمود تا بسراے راست روش روند - و خریطه با سے کاغذ او بیارند و بهر

در خانہا را مہر بر نہند۔ معتمدان بر ققند و ہم آیدون کردند و خریطہا بیا و زدند
و فرمودند ہمی نگرستند۔ دران میان خریطہ یا ققند میراز ملا طفتہا کہ پادشاہ ہے
براست روش فرستادہ بود کہ خروج کردہ بود و قصد ملک بہرام گور کردہ و
بخط راست روش ملاطفہ یافتند کہ بوسے نوشتہ کہ این آہستگی کہ می کنید کہ
دانایان گفتہ اند کہ غفلت دولت را ببرد و من در مہا خواہی و بندگی ہر چہ ممکن گردد
بجا آورده ام۔ چند کس را کہ نگران لشکر اند سر برگردانیدہ ام و در بیعت آورده ام
و بیشتر لشکر را بے برگ و ساڑ کردہ ام و ہر چہ در ہمہ روز کار بدست آورده ام
بیکبارگی فرستادہ و رعیت را بے توش و ضعیف حال و آوارہ کردہ و ہر چہ از جہت
تو خزائن آراستہ کردہ ام کہ امروز بیج ملکہ را میست و تاج و کمر و مجلس مرتفع
ساختہ کہ مثل آنکس ندیدہ است و من ازین مرد بجان امیم و میدان خالی است
و خصم غافل۔ ہر چہ زودتر متنباید پیش آنکہ مرد از خواب غفلت بیدار شود۔ چون
بہرام گور این بدبختا دید۔ گفت زہ خصم را بر من بیرون آورده است و بغرور
اومی آید و مراد بدگوہی مخالفی این پیچ شک نمائد۔ بفرمود تا ہر چہ اورا بود
بخزانہ آوردند و بندگان و چہار پایان اورا بدست آوردند و ہر چہ از مردم
بشہوت و ظلم ستدہ بود۔ بفرمود تا ملکها و ضیاع او ہی فروختند و بیرومان ہی اند
و سراو خانان اورا بازین راست کردند و آنگاہ بفرمود تا بر در سراے دارے
بلند زدند و سی درخت و دیگر در پیش آن زدند۔ نخست راست و روش را

بردار کردند۔ همچنانکہ آن مرد سگ را بردار کرده بود پس موافقان او را و کسانیکہ
 در بیت او بودند۔ ہمہ را بردار کردند و ہفت روز فرمود تا منادی ہی کرد کہ
 این جزاے آنکس است کہ با ملک پیدانیشد و مخالفان او را موافقت کند
 و خیانت را برآستی گزینند و بر خلق ستم کنند ویر خداے و خدایگان دلیری کند۔
 چون این سیاست بکرد۔ ہمہ مفسدان از بہرام ترسیدند و ہر کار راست روش
 شغل فرمودہ بود۔ ہمہ را معزول کرد و بران و ہمہ مشرفان را بدل کرد و چون
 خسر بدان بادشاہ رسید کہ قصد مملکت بہرام گور کردہ بود۔ ہم از انجا باز گشت
 و از ان کردہ پشیمان شد و بسیار مال و ظالیف بخد مت فرستاد و عذر خواست
 و بندگی با نمود و گفت ہرگز عصیان ملک ننیدیشتم و لیکن وزیر را بران راہ داشت
 از بسکہ می ہشت و کس می فرستاد و ظن بندہ گواہی می داد کہ او گنہگار است
 و پناہ می جوید۔ ملک بہرام عذر او پذیرفت و از در سرگوششت و مردے نیکو اعتقاد
 نیک روش خداے ترس را وزیر می داد و کار بشکر و رعایا ہمہ نظام گرفت
 و شعلہار و ان گشت و جهان رو با یادانی نہاد و خلق را از جور و بیادیر بہر مہبت
 و ملک بہرام آن مرد را کہ سگ بردار کردہ بود و بوقت آنکہ وے از خیمہ بیرون
 آمد و باز خواست گشت تیرے از ترکش پر کشید و پیش آن مرد انداخت و
 گفت نان و نمک تو خور دم و رنجما و نیا نما کہ ترا رسیدست۔ معلوم گشت۔
 حے ترا بر من واجب شد بدانکہ من حاجیے از حاجیان ملک بہرام گورام و ہمہ

بزرگان و حاجیان در گاہ او با من دوستی دارند و مرا نیک شناسند باید کہ بر خیزد
 و با این تیر بلا گاہ ملک بہرام آئی ہر کہ ترا با این بیند - پیش من آرو - تا من ترا
 حقے گزارم کہ بعضے زبانہائے تر اتلافی باشد و باز گشت - پس چند روز زن
 آن مرد را گفت کہ بر خیز و یہ شہر و دوان تیر با خود بہر کہ آن سوار یا آن زینت
 بے گمان مردے تو انگر و مختشم بودہ باشد اگر چہ اندک نیکوئی با تو کند ما را آن
 مایہ امروز بسیلر باشد و بیچ کاہلی مکن کہ سخن چنان کس بر مجاز نباشد و در بقا
 و بہ شہر آمد و آن شب بخفت و دیگر روز بد گاہ ملک بہرام شد و بہرام گور
 حاجیان و اہل در گاہ را گفتہ بود کہ چون مردے چنین بد گاہ آید و تیر من
 در دست او بینید - اورا زو پیش من آرید - چون حاجیان اورا دیدند با آن
 تیر - اورا بخواندند و گفتند اسے آزاد مرد کجائی ؟ کہ ما چندین روزست تا ترا
 چشم ہی داریم اینجا بنشین تا ترا پیش خداوند تیریم - تر مانے بود بہرام گور بیرون آمد
 و بخت نشست و بار داد - حاجیان و دست این مرد گرفتند و بار گاہ بردند
 چشم مرد بہر ملک بہرام افتاد و بشناخت - گفت آوہ آن سوار ملک بہرام
 بود دست و من خدمت او چنانکہ واجب باشد نکر دہ ام و گستاخ دار با او
 سخن گفتہ ام - نباید کہ مرا کہبتش بدل آمدہ است چون حاجیان اورا پیش
 تخت بردند - ملک را تما ز برو - و بہرام گور روئے سوئے بزرگان کرد و گفت
 سبب بیدار شدن من و احوال ملک است این مرد بود و قہ سگ بزرگان کہ گفتہ

این مرد را بقال گرفتیم پس فرمود - تا اورا خلعت پوشانیدند و بمقتصد گو سفند از بوم
 چنانکه اومی پسندید از پیش و نخته بد و بنجشد و فرمود که تا زندگانی بهرام گور باشد
 صدقات ساز و نخواستند - و گفتند که دل را را بشکست بسبب آن بود که وزیرش
 در سر با اسکندر یکے کرد چون دارا کشته شد - گفت غلبت امیر و خیانت وزیر
 پادشاه بر او - همه وقت پادشاه را از احوال گماشتگان غافل نباید بودن
 و پیوسته از روش و سیرت ایشان برمی آید - رسید - چون ناراستی و غیبتی
 از ایشان پدیدار آید بیج الفا نباید کردن - اورا معزول باید کرد و براندازه حرم
 او ماش دہتا دیگران عبرت گیرند و هیچکس از بیم سیاست بر پادشاهان
 نیار و اندیشید و ہر کاشفے بزرگ فرماید باید کہ در سر یکے را بر او مشرت کنند
 چنانکہ او نداند تا پیوستہ کردار و احوال او می نماید و اسطاطالیس ملک اسکندر
 را چنین گفت کہ کسانی را کہ قلم ایشان در مملکت توروان باشد چون بیاز و
 نیز اورا شغل مفرمانے کہ او سر بادشمنان تو یکے کند و بہ ہلاک تو کوشد - بوزیر
 ملک جنین کہ یکے کہ ملک را شاید کہ کنہ کار چہار گروہ مردم را نگہ دارد
 یکے کہ آہنگ ملک کند - دوم آہنگ حرم و سہ کند
 سہ و چہار کہ زبان را نگہ دارد - پنجم آنکہ زبان با ملک باشد و بدل با مخالفان
 ملک و در سہ پیر ایشان کند - کردار مردم را از سہ او آگاہی دہد و چون ملک بیدار
 باشد و کردار برادران بیخیزد و شہید نہ نماید - و توفیق شد آسائے

چگونگی شیوه نگارش نثر پرسی از سال شصت تا سال

نصف دوم هجری

پس از قرن ششم علماء الملک تاریخ جهان کشف نوشتند - انداز عبارتش هموار و بی تعلل است و فقرات کوچک دارد - از دیدن آن یافت می شود که درین وقت الفاظ پرسی آریزش تمام نیافته بودند کثرت استعارات و تشبیهات حجابی بر اصل مکتب انگیزه - هر خاص و عام تواند که معانی عبارات به سهولت فهمد البته به سبب وایستگی در بار مولان الفاظ ترکی بیشتر بکار برده -

پیش از سال ششصد و ششصد و سی و یک شیخ فریدالدین عطار تذکره اولیا و اسرار اولیا نوشت -

در سال ششصد و پنجاه و شش شیخ مصلح الدین سعدی کتاب گلستان تصنیف کرد و حسن معاشرت و آداب محاورات در بابی که تکلمان را بکار آید و تشریفان را بلاغت افزاید - فقراتش کوچک و زبانش شیرین است از کوه تا برنا و پیر و از زاهد تا رند و او باش همه از خواندن آن خطه آفریده - بیشتر فقراتش بر زبان عوام و خواص ضرب المثل گشته روان است و نثرش لطیف نظم دارد - شوخی اندازش همه را دل رباید - قضا و علما در نگاشتن جواب آن مساعی موفوره کردند - پیشش فروغ نیافتند - آن چراغ بوده و این آفتاب - الحق شیوه سعدی بر پس آیندگان دشوار افتاده - سهل شیخ پیدا گشته بگزاشته - سعدی بعض محاورات کهن را نسبتاً از فصاحت محاورش بیشتر بکار برده خلا خواهد - و خویش دخیلین بجای خود - می برآید تو از نعل - و مرز نامل - در - اندر - ویرایا با طرقت و استعلا -

بیشتر از علما بر علوم مختلفه مجلات نگاشتند بمحقق طوسی اساس الاقتباس در
منطق و فلسفه - اوصاف الاشراف در اصلاح نفس و اخلاق ناصری در
تهدیب الاخلاق - معیار الاطهار در عیال و قاضیه نوشت با این همه علما
که تحفظ پای خویشتن لازم شمردند - به تلمذ نیست عربی پرداختند - در قرن
پنجم چون ترکان چنگیزی تصرف و استیلای بر ممالک ایران یافتند علوم و فنون
مروج ایران مبدی سلطنت انگاشتند بقت به تربیت علما و کار دانان ایرانی نگاشتند -
اخلاق ناصری - ترجمه کتاب الطهارة بحکم ابوعلی مسکویه است فقرات کوچک
و عبارت بر جسته و مثیل و سنگین دارد از دیدنش تصرف الفاظ عربیه بر زبان
فارسی آشکار است - بیشتر حرف ربط و بعض جا افعال از آخر فقره حذف کرده اند
معنی آن بیشتر محاورات عربیه را ترجمه فلفلی به پادسی نموده چنانکه معنی هرست
که بیان کردیم (و المعنی ما ذکرناه) چنانچه یاد کردیم قبل ازین (کما ذکرنا قبل ذلک) -
در سلسله هداية و صفات براسه خازان خان شاهزاده چنگیزی تاریخ و معانی
نوشت فقراتش جاسطه لانی و جاسه کوچک - و عبارتش بمره مقلد است معنی
جاسطه حق زبان دانی عربی و فارسی بجای آورده - از این و ابهگی در بارش با ن
ترک الفاظ ترکی هم آورده - بر هر فقره فقره مترادف را نشانده - در هر صفحه
گاسه دو گاسه سه اشعار عربی آورده عبارت عربی گاسه چند سطر و گاسه
نصف صفحه بل بیش از این نوشته - از عربی و فارسی و ترکی الفاظ مختلفه بسیار معنی
اندک - مزید بر آن و در استعارات و تشبیهات برصل مطالب حاجه دیگر گشته -
از این وقت فقراتی طولانی گشته - و مطالب در صنایع و دیالوگ و تشبیهات و
استعارات غریبه پیچیدگی گرفت - کثرت لغات مخلقه و قریب به بیست سال
پرده افکنده و زبان در بیان واقعیت معطل گشت - و این سال تا شصت سال بماند -

البتہ منشیہ قوالدین بنا کرتی تاریخی نوشت بعبارت سادہ سلیس و روان کہ تا امروزہ تک سلیس و اعتبار مند ہوئی ہو۔ حالات سلاطین و حکماء اقبالیہ ہندو و یوروپیاء ہر دور میں تفصیل ذکر کردہ کہ یہ کچس چنان کر دہ۔

در بند و ستان غمنا و برنی و سراج عقیقت تاسخ فیروز شاهی و نهماج السراج
طیقات ناصری هم درین شیلوه عام نوشتمند

امیر خسرو اعجاز خسروی و تاریخ خزائن الفتوح نوشت. - اعجاز خسروی شش صد و هشتاد و هشت صفحه دارد اما از آغاز پایان بر صنایع و بدایع و کثرت الفاظ متعلقه و ملاحظات غیر مشهوره چیزه و معلومات تاریخی و تاثیر اخلاقی و مسائل علمی و هدایات مذهبی و دیده نمی شود. - البته نظام الدین بیضاوی - نظام التواریخ و همانند مستوفی تاریخ گزیده و خواجہ رشید الدین جامع التواریخ چنان نوشت که دو کس با هم حرف می زنند.

در این نامه امیر تیمور برخاست - پای قدر علما و فضلا برافزود و ترک خوشین
بخاری نویسانید - ترک اول و دوم تیمور که بیست ميسو و دهم و از افغان
ترکی گزشتند فقرات کوچک ترکي هم می آید چون در عبارت تکلفه و تقصیر
ندارد - از این رو خط برد -

از سلطنت ملولان اثر ترکی بسیار چنان اقتدا که اسماعیل مناصیب و مشهور
 و سیر و اشعار است مگر که با سه مشهور و رسوم و در و ارج ترکان و رانند آمد و چو
 یزید و غنا و سنگ پدید و ترککان ترککان و در و پیر و پیر اندر می ایشان جای حسن
 نشان و منچو گمان حسن ترککان و ترک، بچکان گرفت و ترککان یمنانی و ترککان یمنانی
 و تبیان فرخاری و غیر آن با و همچنین در استعارات ترک چشم و ترک نگاه پای و زیبائی
 عرب و غنا گشت - درین وقت زبان ملی پارسی تر و زیاده و تصانیف فارسی

در عهد حکومت آن تیمور خیلے ارتقا یافت -

ظفر نامہ تیموری

شده و ۹۰

مولانا میر شریف علی یزدی فاضلے متبحر در عراق و فارس مرجع اکابر بنو و شیخزاده
ابراہیم سلطان بن شاه رخ بهادر از مولانا درخواست کرده تا تاریخ مقامات
حالات تیمور را در قید عبارت درآورد - مولانا در وقت پیری مدت چهار سال
صرف نموده آن کتاب را برپایا پس رسانید و بنظرفرنامہ موسوم ساخت -

فضلای متفق اند کہ مولانا در تالیف آن کتاب داند فصاحت و بلاغت را ده
والحق صاف ازان تاریخ از فضلای دیگر یکس نموشسته اگر چه پرکار تر نوشته اند
اما ظفر نامہ طرفہ تاریخ است بر طبایع اقرب و از تکلفات زاید دور -

ابراہیم سلطان نیز مبلغ اموال صرف کرده و تاریخیکه روز نامچیان و دشمنان
در روزگار امیر بزرگ ضبط نموده بودند از خزاین سلاطین جمع کرده و بعضی را
از مودمان عدل و نعمت که در روزگار امیر تیمور متکفل مہام سلطان فی بوده اند و بر
قول ایشان اعتماد بوده تحقیق و تحقیق نموده مولانا در سال ہشت صد و
دو ہجری وفات یافته -

مولانا مذکور زبان را از بار کثرت لغات سبکساز کرده و اشعار عربیہ ترک و
عبارات عربیہ را کم نموده - باز ہم در آغاز مقدمہ تمہید سے است باشند و شکوہ
و فقرات را بہ الفاظ متراوہ و سست داده و در اداسے مطالب بلغات عربی و
عبارات رنگین و استعارات و مبالغہ بطور و غوغا بلز کرده - جملات متعقبات
آورده با این ہمہ خوبی ہم دارد کہ زبانش با محاورہ است - گویا طرز و صاف را

که رواج عام پذیرفته خوش گردانیده -

گفتار و ولادت همایون شاهزاده سپهرستان البرهیم سلطان

نعم الله علی العباد کثیره

واجلس نجایته الاولاد

اهل دانش و بنیش و واقفان اسرار کاخانه آفرینش از جلال آلاء متبها
و جزایل نعمای بیرون از حیرت حصر و احصا که از فیض فضل ناستنهای الهی بتماوی
ایام و ایامی علی التقاقب و التوالی بر عالم عالمیان تخصیص افراد و اشخاص نوع
عالی شان متعال مکان انسان فائق و ریزان است نجابت فرزند در رشد
اولاد و شمرده اند چه بقا که نوع بتوالد و تناسل منوط است و استدامت ایام
دولت و دودمان بوجه و فرزندان شایسته بایسته متعلق و مربوط و لهذا از مره
برگزیده انبیا علیهم الصلوٰه والسلام که مشهور منقبت شان بطراز خواست
او انکاب الذین هدی الله فیهمیم آئینه موشح و محلی است حصول آن عطیة رحمت
از حضرت یکتا شنیده بمانند قول الله و تقدس بزبان دعا استدعا فرموده اند چنانچه
آیه کریمه رب رب ایا من لدنک فریة طبیعة انک سمیع الدعای و یتیمه فاجعلنی
من لدنک و ایا یشی و یریش من آل یسویب از ان انصاح فرموده لاجرم
شما یشی ایا یریش حکم ایزدی بجهالت قد و نهاست ذکر و تادی و تادی

نخستہ آثار و دولت و اقبال حضرت صاحبقران تعلق پذیرفته بود و کاغذ را سخ
 ارکان سلطنت و جهانمانی اورا بکثرت اولاد و عظام و اسباب کرام فرخنده فرما
 از تفریق اختلال و انهدام امین گردانید و بیت القصیده این حکایت و طرود
 خلعت این کرامت و عنایت آنکه در روز فیروز سه شنبه بیست و ششم شوال
 مبارک فال سنہ بست و تسعین و سبعائے که بحقیقت غده ایام دولت و اقبال
 و فتح تباشر صحیح و آمان و امانی و مال بوده حضرت و باب شکور از خستہ
 یهیب لمن یشاء انا ثا و یهیب لمن یشاء الذکور امیدزاده شاه رخ میرزا اسپرس
 که سنان سعادتش بمضمون غفلتی فیه معنی شادمانی با بوقی گو یا و کرامت فرمود
 کیے غنچه از باغ دولت دید کز ان ساکله چشم گیتی ندید
 انوار سلطنت و بادشاهی از ناصیه بمانند تلالو نور از چهره خود
 لایح و تابان و آثار جلالت سروری از فرمود گردن و فتن چون فروغ مهر
 از اوج سپهر واضح و درخشان شعر

فی المهد یطیق عن سعادة جده اثر النجابه ساطع الیرمان
 ان اللال اذ ارایت نموه یقنت من البدر فی اللعان
 گرامی درے از دریا بی شاهی چراغ روشن از نور النی
 مبارک طلعه فرخ سر برے بطلع تاجدارے تخت گیری
 مہد اعلیٰ قید رفہ زمان سراے ملک خاتم کس فرستاد مسامع علیہ جہنرت

صاحبقران را از ایصال این خزده دلکش مملو از سرور گردانید نظم
 چو شاه این حدیث چو در گوش
 ازان خزده شهادت شد عظیم
 محیط عنایت در آمد بخوش
 همی گفت شکر جهان کردگار
 بشکانه بسیار زرداد و سیم
 چو از نجات فرخنده شاه جهان
 که آمد درخت امیدم بیدار
 دو چشم نیاید در نسیره بماند
 بدیدار فرزند شد شاهان
 گم روبرو بنبیره نهد
 دوزان فرود فرجگ خیره یابد
 دلم گفت برو گواهی دهد
 گم بر سر و چشم او بوسه داد
 چو سر و خرامان شود این نال
 که او را خدا پادشاهی دهد
 که دروے پدیدست از آغز کار
 به تاجداران شوندش رهبر
 چو بیندش این فرزند فرماندهی
 امیران لشکر کشش کامگار
 که گیتی ستای خود نامدار
 نمودند تقدیم رسم نثار
 جوهر با شتر بکسر و ارزه
 بدرگاه آورده هر نامور
 شهزادگان و خواتین و امرا و نوینیان نثار بسیار کردند حضرت صاحبقران
 مدینه مسرت و کامرانی گاه بهجت با وج ماه بر فراخت و دست بهجت
 و ریاقالبش خزان را از ذخایر و نفایس بیرون داشت نظم
 بدین شهادتانی یک بزم ساخت
 بگردون مبارک بر فراخت

شده از مهر فرزند فیروز بخت در گنج بکشد و بر شد بد بخت
 به شکسته اندر سرای سپنج بنجا هست دگان داد بسیار گنج
 کافه خلایق را به فیض انعام عام محفوظ و مسرور گردانید و طبقات مردم را
 از قضا احسان بے اقتنان حرفه و معمور ساخت سپر تو ای ایشاد دانش بر سایر برادر
 و صفا را کار و اصغر افتاد و ابواب معدلت و مرمت بر جهان و جهانیان کشاد

نظم

بهر کشور و بوم ازین بهساز به بخشید یکساله مال و حسن
 بهایون قدم بود و سر خنده فال شد از مدتش مردم آسوده حال
 و صاحبقران دین پرور نیکو اعتقاد هر چند میداد نیست که مجموع حوادث البته
 بے واسطه مستند است بقادر مختار تقدست اسماء خاطر خیرش برین معنی
 اطلاع داشت که صانع عالم حکیم و علیم است و بآنکه وجود همه از محض وجود است
 وقوع اشیا را بر حسب حکمت یعنی به بعضی مرتبه فرموده چنانکه اختلاف تمایل و نهار
 و تفاوت طبایع فصول از مد سال از غنا و صیفت و حران و بهار و سیر شمس
 متعلق ساخته و معرفت هنگام زرع و حصاد و موسم استوادر هر گونه بدایع از
 الزام از بهار و شمار بآن باز بسته و نظام عقد شهر بلالی که شناختن اوقات
 عبادات از صوم و حج و زکات موقوف است بران بنظیرات اشکال قمر
 مربوط گردانیده چنانچه از نص و بیسائونک عن الالهة قل ہی مواقیث للناس و الحج

مستقامی شود پس تواند بود که فی الجمله اوضاع اجرام علوی علامت و امارت نمود
یعنی امور در قوایل سفلی باشد ذلک تقدیر العزیز العظیم بنا برین اشکات علیه
رغافه پیوست و دقیقه شناسان صناعت تجیم و مقصد بیان استخراج موالید
و تقاویم بختیض مولانا عبداللہ لسان کہ براسے حائث و رویت ثاقبیت
ہمہ رتج فلک جدول بجدول باسطراب حکمت کزوہ بدحل
از ستر تقطا و احتیاط زمان ولادت فرخندہ نیکو خسیر نمودہ تحقیق طالع ہمایون
مشغول شد نہ

نظم

ان خیر شناسان آن روز نگاہ	خبر جست از طالعش شہر یار
چنین باز داوند شہ را جواب	کہ گرد و آفاق مالک رقاب
چو از مہر فرق آوروزیر تاج	از ایران و توران ستارہ خراج
شود ملک گیتی بفسرمان او	ہمہ گنج فسرماندہان زبان او
بیک حملہ کہ بر کشد تیغ کین	بگیرد چو خورشید روئے زمین
بگیتی نماند سیکہ تا جوہر	بہ بندہ شیش بخندست کمر
شود دشمن از تیغ تیزش جہان	بہر جا کہ رو آورد از جہان
مسلم شود ملک بے پیچ رنج	خزائن بدست آید و مال گنج
بہر کس کہ قہرش فرستد سپاہ	بگیرد ویران خصم اجل پیش راہ
زالقاب این شاہ عالی تبار	شود سکہ و خطبہ ہم نامدار

بکند وقت را صرف کسب کمال	بکند وقت را صرف کسب کمال
بکست ز لوانشوران بگزد	بکست ز لوانشوران بگزد
کند خوش چنان خطا عنبر برشت	کند خوش چنان خطا عنبر برشت
چو نقد سخن در عیار آورد	چو نقد سخن در عیار آورد
سیاست کند چون شود کینه ور	سیاست کند چون شود کینه ور
چو در زین کشد سرو آزاد را	چو در زین کشد سرو آزاد را
هم آورد او گر بود زنده بیل	هم آورد او گر بود زنده بیل
ز سر تا قدم مردی و مردی	ز سر تا قدم مردی و مردی
باو تخمگاه سلیمان نخست	باو تخمگاه سلیمان نخست

و از اتفاقات بدیع که درین ولادت بیاورن دست داده آن است که بقواعد
 علوم الهیاتی محقق شده بود که از اهمات مشخصات و معینات حوادث زمان است
 و مکان و زمان بحسب اثرات تواریح سال هفت صد و نود و شش بود عدد
 بسم الله الرحمن الرحیم هیچ وقاص که ظاهرش مطلع آن آفتاب ولادت سوات
 انشا پ بوده از روی عدد مطابق شمار اسم بزرگوار "الرفیع" است با آنکه
 اسم آن شهر هر چند قاص می نویسند بزبان اشتهار که اعتبار آن دارد بقرص
 مذکور است که عدد آن موافق مجموع درجات فلکی است و موافق اسم مبارک رفیع
 که مستند القاء روح واقع شده در کلام ربانی حیث قال عز و جل علا رفیع الدرجات

فوالعرش ملحق الروح من امره علی من یشاء من عباده ودر اثقال این اتفاقات
 حصه پسے امرار در جنت می باشد که واقفان زبان رمز آن را در یابند و الله اعلم
 بحقایق الامور و برونق الاسماء تنزل من السماء اسم مبارکش ابراهیم سلطان مقرر
 گشت - تا اسم خلیل الرحمن باشد نظم

سلطنت از گنج قلت کام یافت بر حق ابراهیم سلطان نام یافت
 و از شمول میامن توانق و از میرغ ابراهیم القواعد من البيت و اسمیل در کان دولت
 و اقبال این دودمان خجسته بر نوسه سعادت این شاهزاده جوان بخت و اولاد
 و ایجادش مزید رفته یابد - رباعی

شاهیه که زمانه کترین چاکر است خورشید غلام طلعست، الزور است
 ناش ز خلیلست و نشانش نجیب زان ملک سلیمان به منزل در خور است

چگونگی شیوه نگارش تشریفات

از نسخه تاسمه

درین صدی طرز مذکور در این عام یافته - ملا حسین واعظ درین انداز انوار سبلی و
 روضه الشهدا نگاشت و بر مصنف درین شیوه نگارش می نمود تا آنکه رنگینی نگ
 عام گرفت -

در نسخه میرزاوند شاه روضه الصفا نوشت از آغاز جهان تا عهد مصطفی تا اینجاست
 جمهوری - چون از تواریخ مختلفه جاسی خلاصه و جاسی نقل برداشته از آن
 رو عبارت همه کتاب همواری ندارد جائی که عبارت خویش می نویسد بر سر

بر بیان تپید سه آورده و از رنگی و سنگینی کمال خودش ثابت کرده.
 اذان پس میرغیاث الدین جیب السیر نوشت در آن احوال تا سوره است
 این صاحب کمال در نظم و نثر جوش طبع و انموده گویا بیشتر عبارات روضه اصف
 را تغییر داده تقریباً بهم رنگ ساخته - بیشتر حالات بجای خود افزوده خصوصاً
 حالات علما و ارباب کمالی بر عهد را خیلی توضیح نوشته - اما کلام را چنان طالع آید
 که بیشتر جافهات بسیار برگردانند و نادو حرفی از مطلب برآید -

روضه الصفا

در طرح عمارت دارالسلام بغداد و تمام آن بتوفیق خالق مباد

بعضی در وجه تشبیه آن شهر باین اسم گفته اند که در آن نواحی در قدیم الایام باقی بود
 که آن را باغ داد می خواندند و برنجی گفته اند که بفتح نام صحنه ست که مردم آن ولایت
 معبود خود ساخته بودند و داد عبارت از بخشش است و برین تقدیر معنی لفظ
 بغداد عطیه الصغیر باشد - روزی بنده کینه بتقوی این کلمات را در مجلس چک
 از اعیان می گفت فاضل که اعتقاد طائفه نسبت به او آنست که تائید شیخ ابوالحسن
 و خواجه نصیر طوسی ست در آن محفل حاضر بود - فرمود که وجه دوم خلط ست پیر
 چگونه گفت در لغت عجم حرف عین نمی باشد بنده بر فور گفتم - چنان معلوم می شود
 که حقیقه شما آنست که لفظ باغ و چراغ و الاغ عربی ست در غایت قصه
 و آن فاضل از آن سخن دیرینه هنوز کینه کینه در سینه دارد و باری سبحانه الله

منصفان را انصاف روزی کناد و او را از سر جریه این مخلص صافی طویت در
گزاراناد - بفضله و منه -

علماء و اخیار جمیع الله آورده اند که ابوالعباس سفاح در ایام خلافت خویش
بنواحی کوفه شهر بس بنا کرده آن را مدینه یا شمیمه نام نهاد و چون طائفه رومیه دیدند
که در بعضی کتب عربی ایشان را براوندیه تعبیر کرده اند در آن شهر بر منصور خروج کردند
منصور قاصدت خود را در آن موضع کرامت داشتند - فرمان داد که محله مناسبی بسازد
ساخته بمعماران بمارت شهر مشغول شوند و بعد از تفتیش تحقیق معروض گردانیدند
که فلان مکان که محرقان و کاروان و مشکلبه شمار تابستان و زمستان است - به تعبیر
سزاوارتر است - و منصور ازین خبر متشنه و مسرور گشته متوجه آن صوب گشت -

علی بن یقطین گوید که من در آن سفر ملازم اکابر امیر منصور بودم و بعد از طی
منازل و مراحل بقضای بغداد رسیدیم چند نوبت ازین طرف بآن طرف رفت
و احتیاج کرد و در آن نزدیکی را بهیچ مقام داشت و منصور را بدیر راهب فرستاده آواز
من پرسید که سبب احتیاج امیر چیست ؟ گفتم می خواهد که درین موضع شهر
بنا کند پرسید که نام او چیست ؟ گفتم عبدالله گفت چه لقب دارد ؟ گفتم
المنصور باشد - و از کنیتش استفسار نمود - جواب دادم که ابو جعفر راهب
گفت او این شهر نتواند ساخت - گفتم چرا ؟ راهب گفت - مادر کتاب قدیم
یافته ایم که درین موضع شهر عظیم بنا کنند آما بانی آن مقلاض نام داشته باشد -

دین سخن را بسبب به منظور رسانیدم و او متعجب گشته از اسب فرو آمد و سجده شکوه
 الی بجا آورد. و بعد از آن رغبت و سلی بطرح عمارت بیشتر شده با حضار
 مشهدیان و معماران فرمان داد. من گفتم. یا امیر اسبب سجده را نمی دانم لیکن
 بخاطر که جد امیر بواسطه آن بیشتر شد که سخن را بسبب دروغ نشود. فرمود که
 لا والله بلکه رغبت باین امر این سبب زیاده شد که مرا در پیام کودکی مقلص
 می گفتند وطن من آنست که هیچکس برین قضیه وقوف ندارد مگر من و
 کیفیت واقعه چنان بود. که در پیام حکومت بنی امیه با بناییت مفلوک و مفلوس
 بودیم چنانکه می دانی و در آن اوقات هر روز یکے از کودکان که اقران من بودند
 طعاعی ترتیب می کرد. و چون نوبت بن رسید پنج چیز داشتیم. ریسایاناس
 دایه خود را دزدیده فروخته و دعوای مهیا گردانیدم. دایه از من پرسید که وجه طعام
 از کجا آوردی؟ گفتم از فلان کس قرض کردم. و چون دایه بسر ریسایان خود رفتند
 او را ندیده یقین داشت که حقیقت حال چیست؟ و من سر رشته حکایت بدست
 او داده قضیه را بموجب راستی باز نمودم و در آن زمان شخصی بود بدزدی مشهور
 مقلص نام. دایه حکایت سرق را پیش اعمام و پدر گفته. این نام بر من طلاق
 کردند و ایشان ساعتی بامن مطایبه نموده چند نوبت مرا مقلص گفتند و با کماله
 چون اسباب آماده شد. منظور تو بخت بختم را تا بخت بناساعتی اختیار کنند
 و او با اتفاق خالد برمک و حجاج بن ارطاط که در نجوم خوشی می فرمودند از کپه

کشیده قرعه اختیار بر طالع قوس افتاد. نوخت ابر من منصور رسانید که این طالع
دلیل است بر کثرت عمارت و طول بقا و کثرت خلائق درین شهر و این بودن افسان
از تعرض و اوله این مدعیات را نوبت معروض داشت که هرگز موت خلفان
درین شهر اتفاق نیفتد. منصور تبسم نمود. گفت الحمد للہ علی ذلک. و این حکام
موافق واقع افتاد. چه دارالسلام قریب پانصد سال مرتجع خلائق آفاق بود هیچ
خلیفه در آن شهر نبرد. چه منصور در راه حج وفات یافت و مهدی بموضع دیگر
و هادی به عیسه آباد و رشید به طوس و امین را لشکر طاهر و ولیمین در شمار گذر و
در شرقی بغدادش بقتل رسانیدند. و مامون قریب به طوس فوت شد و معتصم
و واثق و متوکل و منتصر به سامره دقس علی ہذا.

نخست منصور خشت یزمین افکند و گفت بسم و الحمد للہ و الارض للہ و الیوم
من یشاء من عبادہ و العاقبتہ للمتقین و در سہتہ خمس و اربعین و مائتہ آغاز عمارت
کردند. عرض اہل بار و پنجاہ گز بود عرض مردیو اربست گز. بواسطہ خروج محمد
بن عبداللہ حسنی و برادرش ابراہیم چند گاہے آن عمارت ناتمام ماند و چون منصور ازین
نہم فارغ شد بار دیگر بہ تعمیر آن پرداخت و در سہتہ تسع و اربعین تمام رسید.
گویند کہ دہ ہزار دینار صرف عمارت بندا شدہ بود و در ابتدا لکے شمع شہر
منصور خواست کہ ایوان کسری را کہ در میان سہتہ خراب کند و خشت آن را در عمارت
بندا و صرف نماید و در آن باب با خالد بر کئی مشورت کرد. خالد او را مانع آمدہ

گفت این نشانه ایست از ملوک عجم و از اینجا استدلال می توان کرد
که قریب دین محمدی تا چه غایتست بود که متابعان ملت او بر خداوندان
امثال این عمارت غالب آمده اند - دیگر آنکه امیر المومنین علی در آن موضع نماز
گزارده و چون خالد بر کلی از اعیان عجم بود منظور گفت که تو تعصب ملوک
فرس می کنی و می خواهی که بناسی ایشان متهم گرد - بعد از آن به تخریب ایوان
کسری او فرمود و چون دید که اجرت عماله که ایوان بازمی کردند و اجرت لافان
خشتها را بران بار کرده به بغداد می بردند - بسیار سے از بهائے خشنی که به تخریب
می بخشید زیاده بود فرموده تا ترک نمایند و با خالد گفت که من از سران معامله
در گذشته ام خالد گفت یا امیر این زمان ترک خراب کردن ایوان بر طایق
نیایان منه و دست از آن مهم باز مدار زیرا که مردم خواهند گفت که عمارتیکه
دیگران در تمام آن سعی نموده بودند امیر منظور خراب نموانست کرد - به بهت
کمال اسماک و صرفه آن سخن التفات ننمود -

دوستان خرمین

چگونگی شیوه شترنگاری فارسی

از سلسله تا سلسله

درین حدیث که ترکمان تمام شد - و نوبت سلطنت سلسله صفویه رسید این
سلسله مرتباً از باب علوم و فنون بوده - درین قرنها صد کتابت به همه علوم و فنون

بهرنگارش رفیع و انشای و از بی با استعارات در تشبیهات نمایان و خیالات
نازک در رنگین ترسیم یافت می نمایند تا بحدی از تفکراتند که قطب سر را در یاد آورده را
آفتاب ساختند.

شمیوه عمومی شرف نگاری این قریه -

۱- براسه اواسطی مطلب جزئی نیاید با الفاظ رنگین عبارت پرداز می کردن -

۲- عبارت را با الفاظ مترادف و فقرات مترادف و سجع دادن -

۳- فقرات مسجع و مترادف و مقفای بیشتر مطلوب و کمتر که یک آورده -

۴- پیش از اظهار مطلب تمهید به بیان و شکوه نوشتن و بکثرت الفاظ
توریلند پرداز می نمودن -

۵- باین همه تشبیهات، بعید و نازک و استعارات، پیچیده آورده - چون
از هر صفت و نسبت و سه صد سال همه استعارات قریبه صورت نگشته لازم افتاد
تا پیش رو نویس اضافه و تا ساخته استعاره در استعاره کردند و

چنانچه صفت و صفت و تشبیه و غیر آنها - چنانچه اول گل عارض خوبی می گفتند

حالارنگ گل عارض و گل گلزار خوبی گفتن بنا کردند - درین صورت و خیال

نمی آید - اما در فهم معانی اشکاک و در حجت برافزودن - این غمیوه را

رنگین بیانی و نازک خیالی و معنی آفرینی نام کردند و اینگونه نویسندگان را

نازک خیال و خیال بند خطاب دادند - مسکنر ششی تاریخ عالم آرایه عبیدی

و طار فیج قزوینی ابواب الجنان در تمذیب اخلاق درین شیوه نگاشته اند -

۶- درین قریه خیال زیاد الفاظ عسریه را بکار می بردند و تشبیه و تشکله با اختلاط
تمام جا دادند

۷- در بابت این قریه الفاظ ترکی رایج فارسی بکثرت می آورده و باز به تعلات -

برینجید از اشاعت این شیوه در زبان قوت و زور نماید تا هرگونه مضامین و خیالات را چنانکه باید ادا کند و دیگر کتب این قرن را همچو منتخب التاریخ بهائی و اکبرنامه آصفیه همان و طبقات اکبری نظام الدین و چند شاهجهان نامه و غیره بعضی از آنها را نگین همین شیوه و بعضی نیز نگین بود در سیرالمنعم تا سیم فرشته تاریخ فرشته نویسمند باغچه است مرثیه اعظمی دارد. اما عبا رنقا و عزرا اول نیز نگین است و بهر دویم بیان چند سینه شایسته کرده که اگر باقتیادش بود سه از پایه سده نوزدهم را بشمارد. پیرزاده می خان منشی با منشی نادرشاه یکدیگر انشاء و تاریخ یک دوره نادرده و همکارها نوری نوشت. در نادره را کان اشته باید گفت. جزء الفاظ و فقرات مترادف مطالب و معانی ندارد. همانکس که نادر می بطریق عالم آرا سه عبا می است. ابالی ایران صاحب زبان بودند. هنگام ضرورت مطالب هم لوامی کردند. انانیه هندوستان خیال بندی تا بخنده رسید که آن را نغزو و متقابل کلام

در سال هزار و چهارم هجری قمری در بدستشاه طما سب صفوی نوزدهم المجلد المس که کتب اشعار و تاریخ فارسی و عربی حکایت گردشگان فرام آورده و احوال پیشینیان و لطایف مقالات و غرائب حالات ایشان و در سبک تحریر کشیده و عبا رنقا سبلیس و ساده و زمین مستند و مختصر عربیت بران غالب و دفر مبالغه و تلمیح و تشبیهات و استعارات بران متولی.

انشاء الفضل و مرآة

الفضل علامی پسر شیخ مبارک ناگوری و برادر کوچک یعنی فیاضی بدربار اکبری برتضیب و لذت و دبیری ممتاز بود در صدر و پنجاه و هشت هجری بهرگاه و لاوش

التفات اکتاد - بخدمت پدر بزرگوارش آکنساب علوم و فنون کرد - پانزده ساله
بود که در همه علوم و فنون سرآمد روزگار گشت - ذکاوت ذهن انبیا مجری
و احسنه که اگر حریفه و باریکو مششش خورده بخارش مستحق گشته و دیگر از
یادش نرفته - مادرش بود فرزند و محبت بود بگانه - از دکن سوئے هندوستان
مراجعت می کرد - راجه نرسنگ دیو بتمام روز او را باشاره شاهزاده سلیم
پیکشند سرش به آدابادیش شاهزاده فرستاد -

گویند قلم الوافضل در کشایش کشور هندوستان و تلمیذ تسنیق آن چنان کلمه های
کرده که از شنیدنیگری بر نیامده چنانکه آئین گیزی شاه بخت حاصل برین عالم -
ابوالفضل در عالم انشا شهرت نام دارد - با آنکه خدای متعال او در رسیدن
انشاء نام عبادت با نازلان فارس باخته یل گوئے از ایشان ریوده - ابوالفضل
در ده ششده سده و ششده شتر طوایف مقلد افغانانته و ابدیه و آوارانیت و نهاده
یک و دیگر ساند - از آن گاه به فصاحت و گاه به بلاغت آینه بدارست و از گداز
نثر را بکمال قوت تخیل به عیشت مطافست نظم و تراکتش شعر بنماید - کلامش
عزیزه بیشتر آورده - در ترکیب الفاظ جده و بکار برده و از آن ندرست تازه
براسه لغز مفرین پیدا کرده چنانکه "موش کج خرد" - "افرن کر" "کنه کنه مکی"
"دل پیچ مغلوب" و امثال آنها - عباراتش سنجیده و خیالاتش بزرگ پرده -
با آنکه الفاظ کثیده آورده که برشت از آنها مزادف بوده اما نگذاشته که در بیان
تخلت اقتدیل خوبی دیگر افزوده و از فقرات مزادف به بیان راحت داده
اما نگذاشته که به ساختگی و برجستگی از دست داده و چند آنکه نوشته زور کلام و
جوش بیان پیش رویش گشته و طبعش از زبانی باز آمده و نه ساختگی را دریافته

امضایین تاسیایند و مسائل عالمانه و معارف صوفیانه و معالجات دوستانه و امور
سیاسی غرض هرگونه مطالب را بدین لطافت و خوبی ادا کرده چنانکه مافوق
ذکر کرده شد. از غرض پیدا است که طبعش سوسه فلسفه خجسته مایل آفتاده -

نامہ حضرت شاہنشاہی شرفائے کرام مکہ معظمہ منورہ

صانہا اللہ تعالیٰ عن ذوالیم النفس والآفاق

الحمد للہ و کفی وسلام علی المجتبیٰ المصطفیٰ و علی عبادہ الذین اصطفیٰ سیما علی
معشر الشرفاء الخیفاء چون ہمگی توجہ اشرف اقدس مصروف بر آن سنت کہ
طوائف انام از خواص و عوام و کافہ برابری و سایر برعلیا کہ و دالاج بدالاج
حضرت منعم اند - جلّت نعمہ مرفد الحال و مشرح البال بودہ در او اس مرام
عبادت و لوازم طاعت مواظبت نمایند و بوجہ من الوجہ دست تسلط
و تعدی ای انسانے روزگار بحال خلق اللہ خصوصاً غیرہ و فقرا دراز نگرند و
خلایق بقدر میسر بوسیله جمیلہ ما از قوائد نعم وافرہ بہ عنایت الہی تقسیم
ہن باشندہ محفوظ و متلذذ باشند - سیما ساکنان آن خیر البلاد و متوطنان آن
حسن البقاع علی الخصوص زمرہ منتسبان خاصہ آن موقت مقدم سن کہ
محل در و وجوہ ملائک و غایت مقصد مقصود صدر نشینان متکین فیہا
علی الاراکمست مشمول فیوض و عواطف مایاشند - بناء علی ہذا قرار یافتہ

کہ ہر سال یکے از ملازمان در گاہ غلامی پناہ پاکہ بجزیدن ظن متعصفت بزوہ باشد
 میر حاج ساختہ ادراکات و اتعالمات از تقوود و اجناس بقدر تفاوت درجات
 و تناسب طبقات می فرستادہ باشم چون در سہ تہ تسع و فلان و تسعہ ہست
 نگہ امان قدم از جادہ اطاعت بیرون نہادہ طریق بنی پیچیدہ بروند و
 باعث تفرقہ خاطر سپاد اندگشتہ بنابر آن بخت دفع و رفع فیہ باغبیہ
 و تخلیص عمرہ از سکاٹہ اثر استوجہ صوبہ مالک پنجاب و کابل شدہ بودیم
 بتائید استانی و توقیعات نامتناہی با عساکر بسیار وانیال بے شمار تا کابل
 سیر فرغ شد و روزے چند تخمیر سہ اوقات عز و جلال گشت الحمد للہ کہ تاویب
 و تنبیہ مخالفان با حسن طریق کردہ شد و ہر کس بر جا کہ بخت باطن و قیوم
 سرت خود و خیال فتنہ کردہ بود بہتم عہد رفت تہدای بمقتضای مرام ذاتیہ
 و مراسم جلیبہ عفو جہان محمد حکیم مرزا نمودہ بانی را با رعایت فرمودیم بشریکہ
 در احیای مراسم شریعت غرض اسماعی بھیانکاید و در ترفیہ احوال عباد اللہ
 نہایت جد و جہد بجاء آورد و از آنجا مراجعت فرمودہ دار الخلافۃ السالیہ
 مستقر ریات ظفر آیات شدہ بواسطہ کعبتہ و شہادت این طائفہ باغبیہ
 در سال مذکور از سال خیرات میرات حرمان دست دادہ امید کہ من بعد
 فضائے این معنی نشود و دیگر مصحوب شیخ عبدالنبی و متحدوم الملک ویم الملک
 جد اجد اسوائے مبلغی کہ در طومار مرقوم شدہ بود کہ بشر فائے عظمی و

قضات کرام بعضی مصارف شریعت و دیگر به مشارکت احدی بالسر و الکتان رسانند
 باید که تفصیل آن مبلغ بر کیفیت که مشارکین رسانیده باشند بمهر شرفا و قضات
 نویسانیده فرستند که ملاحظه نموده شود و چون حکم شده بود که بعضی از اشیاء عربیه
 و نفیسه که در نظر آید و مبلغ و فائز کند بعضی مبلغ معهود را صرف آن کرده اتباع
 خواهند نمود بنابراین آن تعیین آن مبلغ نشده - دیگر چنان بسامع علیه رسید
 که بعضی اشرار فحشا و لیسیت فضائل آداب کمالات اکتساب شیخ معین الدین
 محمد هاشمی شیرازی بمقتضای نبض و عداوت و حسد تهنیت کرده در مقام
 ایذا و اذیت مشارک الیه شده بودند و در آن اثناء مذکور نموده بودند که در
 رساله که بنام نامی مرفوع ساخته فرستاده بود بعضی سخنان که موافق شریعت
 اظهر مطابق ملت اظهر نبوده مندرج بود - مخفی و محجب نباشد که محض افترا
 و بهتان و عین کذب و طغیان بود - تعوذ بالله من شرور القیسیم اصلاً و
 قطعاً از مشارک الیه امری و حجتی که مخالف معقول و منقول بوده باشد
 بسع اشراف اقدس نرسیده و از آن باز که بعینه یوسی مشرف خده بغیر
 از صلاح و تقوی و اتباع شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم امری
 دیگر معلوم خاطر اقدس نشده باید که آن شراره فخره و خنده مروه را تنبیه
 و تادیب نمایند و مشارک الیه را از دست ظلم و ستم اهل فتنه و فساد نجات
 بخشند و عجب از بعضی ناقصان که این افتراها را بر صریح کُیده و صبیحان

تصدیق نمایند - اصناع نموده در صد و آزار این نوع مردم بخوند باید که اشغال
این مردم را از آن اکنه شریفه بیرون آورده راه ندهند و خاطر اشرف ما
را متوجه انتظام احوال ستوده مال خود دانسته در آن بقعه قدسیه با دعبیه
ماثوره اشتغال نموده تا هنگام ملاقات حقایق احوال و سوارخ آیام طریقه
باشند که هر آئینه باعث مزید توجه عالی خواهد بود - والسلام

مفاوضه حضرت شاهنشاهی بدلائیان فرنگ

سپاس بقیاس نثار بارگاه و شاه حقیقی که ملکش معنون از حدیث زوال
است و سلطنتش مامون از لطمه انتقال - فضا سئ بدلیج تمامی زمین و آسمان
گوشه ایست از اقطار ابداع او - و بیدار سئ نا پیدار سئ لا مکان قطعه
ایست از جهان اختراع او - تدبیر که انتظام عالم و نظام بنی آدم بستاری
عقل پاوشا بان عدالت پیشه و پائے مروی عدل شهریاران نصفت اندیشه
منوط و مربوط ساخته مقدر سئ که برابطه محبت و ضابطه مودت طغنه ایتلان
و التیام و دید بزرگ انتزاع و استیناس در افراد کائنات و انواع مکونات اندخته
و درود نامحدود هدیه ارواح طیبه معاشر انبیاء و رسل علی نبینا وعلیهم الصلوٰه و السلام
که سالکان اصوب طرق و هادیان اصلاح اند عموماً و خصوصاً - بعد از ضائیه
ارباب بصائر که تقطیس از انوار و لایب و متجلی از اشعه حکمت و درایت اند

مخفی و محتجب نیست که درین عالم ناسوت که مراعات عالم لاهوت هست پنج
 چیز بر محبت قائل و پنج امری چون موثبات لائق نه چه دار اصلاح عالم
 و نظام کون را بر تو دو و تالفت نهاده اند و در هر دلی که آفتاب محبت پرتو
 اندازد جهان جان و عالم روح روان را از ظلمت بشیری می پردازد و کلیت
 و فقیه در سلاطین که صلاح این طائفه صلاح عالم و عالمیان است تحقق شود
 بناءً علی هذا یکی بهت عالی شمت بآن مصروف است که روابط محبت و وفاد
 و ضوابط و اتحاد میان عباد الله موکد و مشید باشد سیم در طائفه علیه ملک که
 بمرید عنایت الهی شرف اختصاص دارند خصوصاً بآن سلطنت مآب خلافت
 قباب مورد تعلیقات معنوی میسر می رسد عیسوی الغنی عن التعریف التو حیف
 که تفویض نسبت بواسطه همسایگی شحقق است و رعایت حقوق جوار و
 محبت بآن عمده سلاطین نامدار محقق و موکد و از اشرف مقصیبات محبت
 جانی و اکمل موجبات موثبات روحانی تالفت صوری و ناقص ظاهری است
 چون بواسطه مواریع عظمی و بواسطه کبری احرار شایده جهانی در پرده توقف
 می ماند امری که خلف آن شرف تواند شد ارسال رسل و رسائل است که
 از باب فطنت و ذكاء آن را قائم مقام مکالمه و تائب مناب مجادیه می دانند
 امید که علی التواتر و التوالی ابواب رسل و رسائل از جانین مفتوح باشد
 و لواحق احوال و لطائف آمال از طرفین مبین و مشرح گردد و بر ضمیر منیر واضح

خواهد بود که با اتفاق جمیع ارباب مل و نخل و صحایب دین و دول نشاءتین دینی
 و دنیوی و عالم صوری و معنوی در برابر نشاء معنوی آخری چه قدر دارد و عقلاً
 روزگار و کبر است هر دیار در تکمیل این حالت فائیه ظاهریه چه قدر مساعی جمید
 و سواعی جزئیله با اقدام می رسانند و خلاصه اعمار و زبده اوقات را در استحصال
 مقاصد صوریه بجه طریق صرف می سازند و در مسئله است سر بیع الزوال و شتیه
 قریب الانتقال چگونه مضمل و منہک اند - الله تعالی ما را بمحض عنایت ازلی
 و هدایت لم یزلی خود با چندین مشاغل و عوائق و روابط و علائق ظاهری و
 طلب خود و کرامت فرموده و با آنکه مالک چندین سلاطین عالی مقدار را
 در حوزه تصرف ما آورده بمقتضای عقل در انتظام دالتیام این ممالک بر
 نهیکه جمیع رعایا و کافیه بر ایا مرتبه محال و تشریح البال باشد سعی باید نمود و توجیه
 برین باید داشت - اما الحمد لله که استر ضلالتی و شوق بالحق بترجمه مطالب
 و فاتحه همه آرب است و چون اکثر ابناء معز کار میر بر بقیه تقلید اند که طریقه
 آید اجداد و قارب و معارف مشاهد می نماید بآنکه تا تل در دلائل و
 بر این نماید آن کیش که در اهل آن نشو و نما یافت اختیار می کند و از شرین
 تحقیق که علت غائی ایجاد عقل است محروم می ماند بآبر آن در قات طبعه
 ما و انایان جمیع او یا ان صحبت داشته از کلمات نفیسه و مقاصد عالیه هر کلام
 مستفید و مستفیض می شود چون تباین السنه و تغایر لغات در میان است

لایق آنکه بار سال این طور یکیک آن مطالب عالیله با حسن عبارت خاطر نشان
 کند مسرور سازند. و بیسج هایون رسیده که کتب سماوی مثل توبیت و انجیل
 و زبور بزرگان عربی و فارسی در آورده اند اگر آن کتب مترجم یا غیر آن که نفع
 آن عام و فائده آن تام باشد در آن ولایت بوده باشد فرستند. درینولا
 بحسب تاکید مراسم و داد و ستد مبانی اتحاد سیادت آب فضائل اکتساب
 صادق العقیده و الاخلاق سید مظفر را که بجزید التفات و عنایت سرفراز
 و مخصوص بوده فرستادیم سخنی چند بالمشافه خواهد گفت اعتماد نمایند. و همواره
 ابواب مکاتبات و مراسلات را مفتوح دارند و السلام علی من اتبع الهدی
 ۲۰ شهر ربیع الاول سنه ۱۲۰۰ هجری قمری نگاشته شد.

چگونگی شیوه نشر نگاری فارسی

از سال ۱۲۰۰ تا اکنون

چون در ایران توبت سلطنت دو مان قاجار رسید. فضلا دلو با جانشیکه با صلح
 نظم فارسی بخت برگشته شد. هم رویدان آورده که نشر فارسی را هم اصلاح کنند.
 پس بعضی شیوه نشر نگاری نیز از مهدی خان و غیر آنها از پشت پنداشتند و گفتند
 بهجوسک انشاء مانند دره نادره و امثال آنها نه تنها اسباب افتخار مردم
 تواند بود بلکه مانند آنهم در تحریرات مولد پاره زحمات می شود زیرا که نویسنده باید
 وقت شریف خود را به ترتیب کلمات و بیسج قوافی و استعارات معروض و غالب

توجه خود را باوزان جمله باو انتظام گفته بایدارد و گفته و نوشته باید مطابق باشد
 میان حرفیکه گوید و با آنچه می نویسد تفاوتی و فرقی نیاید - درین طرز تقوین
 هم مطالب سودمند عاقل و باطل می گردد و هم خواننده را آن قدر متفرح حاصل
 می شود که چندان کسب اطلاعی از آن نگارشات نمی کند و بعضی مدعی شدند
 که زبان عذب البیان را خصوصیات و مزایای معینی هست که سایر لغات
 از آن محروم می باشند این فرق اگر چه در نگارشات خودشان یا تصدیق مرزا
 مهدی خان و امثال او بقوانی و صحیح مقتید نیستند اما باز ایشان را عقیده
 چنین است که تحریرات باید با استعارات و نکات مناسیه مزین و تانا اندازده
 که منافی با توضیح مطلب نشود و موزون و سلیس باشد و دلیل کلام خود را با این طرز
 سعدی علیه الرحمۃ قرار می دهند که در بیان و قهقکه چندان میزد توانی نیست مطلب
 حقیقه را بچنان بهر زکات و لطافت میزد و خواننده را پس خوش آید و
 علاوه بر فهمی از زمینه کلام هم بر قریح و سلیقه او افزاید پس ایشان پشیدگی
 و ژولیدگی استعارات را خیلی زیاد کم کردند و به توضیح و تفسیح مطالب پرداختند
 پس درین اقران شیوه هاست ذیل برای نگاشته فارسی شیوع یافت -

۱- یکایک رنگین بچون نگارشات میرزا عبداله باب نشاط و مقالات و یکسپ میرزا
 محمد حسین خان ذکا و الملک مدیر تربیت و رسایل میرزا آقاخان کرمانی و غیر آنها -
 دیگر سب ساد و سلیس و متین بفقرا که یکایک بچوناسخ التواتر و تاریخ الملک و غیر آنها -
 و دیگر سب صاف و ساد و مشابه به تحریرات اردو پایان - بانی این شیوه ناصرالدین
 شاه شهنشاه ایران را پادشاه و کسافرت نامه هاست خویش را بدین شیوه نوشته
 اگر چه پیش از ناصرالدین شاه میرزا جعفر قزاق داعی تحفیات مرزا فتح علی قزاق
 داعی را از آذری ترکی (که مجموعه است مرکب از فارسی و ترکی) بسیار سی ترجمه کرده

او بر خلاف سلیقہ چیز نویسان قدیم از قید عبارت مقلدہ و الفاظ مشکل رہانیدہ
 بزبان عوام و سخنان روان و کلمات مانوس و عبارت معروف آہنار نوشتہ تابیہ
 سواد و با سولو ہر دو بخواندن و شنیدن از قوائد آن بہرہ مند بشوند اما آن
 آواز طوطی بودیرہ دل خانہ کسے گوش بصدایش منہاد پس از ناصر الدین شاہ
 پسرش مظفر الدین شاہ مسافرت نامہ خویش را ہم بدان سیاق نوشت
 دین غیوہ نگارشات پرنس ملکم خان ناظم الدولہ اقبیان خاص دار وزیر کہ
 تحریرات موجز و مختصرش و تشہین و دارائے معانی بسیار و الفاظ اندک بودہ
 درین اواخر کمتر تحریر سے شاہ نگارش آن تحریر ویدہ شدہ - جریدہ و
 قانون و کلیات ملکم مصداق این مدعا تواند بود -

در پارسی ناب میرزا جلال قاجار نامہ خسروان و میرزا الفرائد خان قزاقی دستان
 ترک تازان ہند در تاریخ پیروز نگارش پارسی درامشا و میرزا غالب دستنویس و ہر
 نیمروز و پنج آہنگ در ہندوستان نوشت -

حالا انشا پر دازان ایران کلمات السنہ خارجہ ہجو المانی و فرانسہ و انگلیسیہ ہم ہا پی
 جامی و ہند اما نکتہ سنجان بریاد آوردن آہنار انیکو انتشار مند و گویت کہ از ان
 کل تیکہ در فارسی و عربی مراد قشان موجودہ نمی باشد چندان مناسب نیست کہ
 کہ بدون توضیح و ترجمہ در نگارشات پارسی بکار آید -

مناسخ التوائیح

درین کتاب میرزا محمد تقی سپہر کاشانی بر حسب قرآن محمد شاہ قاجار و ناصر الدین
 شاہ قاجار شہنشاہان ایران از سہو ماحضرت آدم تا محمد ناصر الدین شاہ قاجار
 احوال و واقعات جنگی عالم را بطرزے خوش و طراز سے دلکش یہ فقرات کہچک

و عیالات روان و ساده نگاشته -

میرزا محمد تقی پسر از نجباء شهر کاشان است - در لیان شباب با کتساب کالات
و تکلیف مقامات رنج برده تا از هر جا گنجی حاصل آورده از انواع علوم عربیه و معارف
تحقیقین عرفا متاثرین حکما بهره دانی و خط کاتبی برده روزگاری در خدمت شاهزادگان
به سخن پیوند و شاعری و قنبرنگاری مدحت گسری بسر برد - چون زان ملکیت حضرت
خاقان صاحبقران فتح علی شاه قاجار حکم تضا امضایافت و سهراب عادل با دلی
و لیعهد شاهنشاه کابل محمد شاه بن سلطان منصور نائب السلطنه منقول از
تبریز به دارالخلافه ری شتافت و زیور تلخ و سهراب و سلطان بزنا و گیرشت - میرزا
سابق الذکر در حضرت اقدس شاهنشاه جوان قصاید ملاحج معروف داشت
و مداح خاصه سلطان و منشی مستوفی دیوان گشت و روز بروز نهال کماش
سر بر کشید و از تربیت آن شهریار سفیدان سال بسال بر مدارج عروج و جلالت
برافزود و در ایام شهنشاه ناصرالدین شاه قاجار خدمتش بواسطه کمال مرتبه
فصاحت و بلاغت بیان و براعت و ملاقت لسان بقلب لسان السکی
مخصوص بود و در دیوان استیفا مکانته اخص داشت - در قواعده شعری
و تحقیق قوافی رساله موسوم به براہین العجم نگاشته که اہل سخن را بنایت مفید
انتاده - مع الجملة بر سپهر سخن تیر بود و بر سپاہ دانش میر گلکش ابر در برابر بود
و طبعش بحر گریز - در نظم و نثر بگامه و در خلق و خلق و حیدرمانه - و مقصیده
سرائی نظیر غفری و مسود بود و در سمعات و شنوایات قرین منوچهری و سنانی -

ظهور قراط حکیم به پنجمین سال بعد از سقوط آدم بود
سقر طبق سقر سقوس از بزرگان حکما یونان است و سقط الزاد

شهر اسن باشد که هم آن را نیند گویند تحصیل فنون حکمت از کتب فیثاغورس حکیم
 می فرمود - کار چه بر عدل می گواشت و هم سقراط بلعنت یونان یعنی لمعتقم بالعدل است
 و بیشتر اوقات سقراط در تشریح حکمت الهی مقصود و معصوم بود و شاگردان از تدوین
 علوم حکمت به بطون و فاضل می فرمود می گفت حکمت چون پاکیزه و مقدس است
 آن را جز در نفوس مقدسه و دینه نتوان نهاد و بر جلو دین و قلوب متورده نقش نتوان
 بست و هم اگر از کس سوا می رود او جواب را موقوف بمطالعه کتاب دارد چنان
 فیضیه نباشد بلکه باید خاطر را حاوی جمیع کتب داشت و جناب او آب طالبان
 علم گشت چندانکه او را دوازده هزار شاگرد بود و در روزگار او دینان بادشاهی
 نافذ فرمان نبود بلکه کار بزرگ ولایت می رفت و مردم آسن نیز بد قانون سلن که بان
 شهر آورده بود می زیستند چنانکه مذکور شد و حکومت ایشان بر روش جمهور صواب
 وید ایامی مشهور تمام بود و سقراط را نیز از اهل مشورت خانه می شمردند چنانکه وقتی
 در یکی از آنها که جمیع از اهل مشورت خانه با اتفاق سقراط را به سپار بودند جنابش
 پنج در حلقه ایشان راه سپارنی شد و از ملابس و مطاعم و مناج بهره نمی گرفت
 و چون شب درآمد در خم شکسته می نشست و چاشنگاه از خم برآمده در ظل
 آفتاب می زیست و ازین رو به سقراط الحجب مشهور بود - از قضا همچو گاه که نسل
 بروی وجود کرد و او را دید که در خم شکسته نشسته - گفت ای سقراط اتر اچه
 افتاده که در مجلس ما حاضر نمی شوی و از ما کناره می جویی - سقراط گفت شغل بدایچه

مقدم و محصل حیات مست ملازما بنحس دور می دارد و سرکنسل را بخاطر رسید که سقراط
 را تحصیل اسباب معاش مجال صحبت اصحاب نمی دهد - فرمود ای حکیم آنچه ترا
 طلب باید فرمائی تا آماده داریم - سقراط گفت آنچه مرا باید اگر ترا بیان دست بودی
 هرگز صحبت تو حرام اختیار نمی کردم - سرکنسل گفت ای سقراط! مسووع افتاده
 مردم را از عبادت اصنام و ستایش ستاره منع می فرمائی و این کار در انتظام
 مملکت زیان انگند - سقراط گفت من چنین حکم ندوم بلکه گفته ام عبادت اصنام
 و روش صاشین برای سقراط زیان کند چه لومی و اندک که حوادث را مسووس
 نباشد اما دور نیست که برای سرکنسلان و دولت جمهور نافع باشد چه ایشان چون
 از دین بگرد می تو اند شد که مردم از آن جماعت برومند و خلل در کار مملکت
 اندازند - درین وقت سرکنسل گفت ای سقراط! اکنون از حاجتیکه بامن باشد بیان
 فرمائی که امضا بفرمان ترا میبوی می دانم - سقراط گفت مرا تجلعت دیبا
 و بدره زرو حقه گوهر حاجت نیفتد چه از حجاره ارض و لحاظ کران و شمیم
 نباتات روئے بر تافته ام - حاجت من آنست که عنان مرکب خود را از من
 بگردانی که همیشه تو تابش خورشید را از من بر تافته علی الجملة چون نام سقراط
 در یونان بلند شد و مردم ملاز عبادت اصنام منع کردن گرفت - قضاة شهر اسن
 قسیسها بی معابد بروی حسد بردند و سچله نوشتند که سقراط واجب التسل
 باشد و آن را به نزد ابالی مشورت خانه فرستادند و ایشان یازده تن از قاضیان

بزرگ بود که این صورت نگاشتند و هفتاد کس نیز از خدام معابد بر وجوب
 حدود و احکام ایشان شهادت کردند - چون این سخی را بزرگان مشورت خانه
 پدیدند سقراط را در آنجایی خالی از بیگانه حاضر ساختند و سرکش را او گفت اے سقراط
 تو سیکه از اهل مانی و این روش پیش گزاشته ما را بر قتل تو ناچار دارد و لاجرم دست
 ازین معنی باز دار و مردم را بحال خود گزار و اگر نه با این خو که تو داری چون در
 قتل تو تا غیرت رود مردم یکبار بر ما به شورند و این دولت که بینی محو گردد
 و سقراط گفت تمهید مرگ مرا بهم ندهد چه مرگ رستن از زندان تعلل و پیوستن
 به اهل مجرم دست بلکه خلع جامه کثیف نظامت است و تلبیس لباس لطیف نوزانی
 و حکما از تبدیل لباسی که هم آن اثر است بود برگزیند حق روا ندارند و از ارشاد
 مردم کناره نگیرند پس بزرگان مشورت خانه ناچار کار باقتضات احدی عشر
 گذاشتند و بر قتل سقراط کیمشت شدند و چون مدام کشی های تجارتی مردم اسن
 هیکل بجزایه سپرده بود مبارک نمی داشتند که در قتل کس اقدام کنند و درین وقت
 هنوز کشتیهای ایشان دور از ساحل بود - حکم دادند که سقراط را بزرگان برده بدارند
 تا چون کشتیها فرار شد او را بکشتیهای خویش را بزرگان در آورده بند بر پا بدارند
 و محبوس بداشتند و در آن مدت که در محبس بود - نیز همه روزه شاگردانش حاضر
 شده با ستفاحه مشغول بودند و خاطر سقراط را هیچ از اهل حبس و تیم قتل مشوش
 نبود و حل معضلات حکمت می فرمود آنگاه که زمان رسیدن کشتیها فرا آمد -

افریطون که یکے از شاگردان دے بود عرض کرد که اے حکیم زمان رسیدن کشتی
نزدیک شده و ما با حافظ زندان پیمان نموده ایم که چهارصد درم بدویم تا از دست
برنجیزد - آنگاه برابر داشته بجانب رومیة الکبریٰ فرار کنیم - سقراط گفت اے
افریطون! تو خود دانسته سبب قتل من آنست که نصرت حق حیتہ ام در شهر آستان
که مولد و متوطن من است خویشان و دوستان من فراموشکاریدین سان
می رود و فراموشی نیز من نصرت حق خواهم از آن رنج خاطر ام که بناحق کشته شوی سقراط
گفت - لازم فرمان قتل من زودترین صدور خواهد یافت - افریطون گفت اے فرزند پس
چنان خواهی که بحق کشته شوم من الفقه از پس این سخن به سر در کتبتها باسلامت یہ سأل
آمدند و روز چهارم قصبات احدی عشر بزندان آمده زمانے در آنپه نزد سقراط
بایستادند و پیچ سخن نگفتند - حکیم نیز بجانب ایشان توجہ نفرمود و حرفه در میان
نینداخت آنگاه آن جماعت باز ندانیاں گفتند که ہنگام تماش فرارسیدہ و خود
از ان جا بدر شدند حافظ زندان پیش شدہ زنجیر از پاسے او برداشت و خود
نیز بیرون شد و شاگردان او را بگزاشت درین وقت سقراط از نشین خویش
بہر آردہ دست بر ساقہائے خود می مالید می گفت ما عجب فعل السیاسۃ الکبریٰ
حیث قرنت الاخذاد بعضہا بہ بعض قائمہ لایکا دان یکون لہ اللہ تعالیٰ الم
ولایکا دان یکون المرء اللہ تعالیٰ لہ - تین کلمات در میان دے و شاگردانش
سخن ہند رفت کہ منجر بہ تحقیق نفس ناطقہ و در ان باب سقراط در تحقیق دقایق

و کشف سخاقت کلمہ چند بگفت کہ تا آن زمان ایشان با مثال آن سخنان مستبح
 نشده بودند و حضار مجلس ہر زمان بر عجب می افزودند و چہ می دانستند کہ خود عالم
 کہ درین لحظہ کشتہ می شود و اصلاً در افعال و اقوال او فتورے با دیدنیامہ سیماوس
 کہ ہم از شاگردان او بود از میانہ برخاست و گفت اے حکیم! اگر چہ اینگوئے سوالات
 درین ہنگام نہایت زشت می نماید اما این معنی نیز معلوم است کہ فردا از ہمہ جان
 کسے حل این مشکلات نخواہد کرد و باب علم مسدود خواہد گشت۔ سقراط گفت
 اے سیماوس! ز نماز شرم دارید و جمولات خویش را نا معلوم مکنزاید کہ نزد من
 این ساعت و ساعت دیگر کہ آن را موت می خوانید جدائی نمی باشد زیرا کہ چون
 از شاہ سیمور باشیم یا صحبت جمعی از حکما مانند افلیونس و اندروماؤس و ابناؤس
 فالین خواہم بود مع القصد چون باشا گردان سخن نہایت برد۔ فرمود
 صواب است کہ بیابئے خویش حمام رویم و غسل کنیم و از آن چہ بگفتہ است
 از حیادت و پیاییم تا بعد از فوت من جلے بر کس نباشد و ز صحبت غسل بر کس
 شیفتہ۔ این بگفت و سجام شدہ غسل کرد و از آن جابیر و ن شہد بہ نماز ایستاد
 و نماز در نگاہ خواند و زود و زودہ او کہ زینب نام داشت۔ اطفال اور این زنان
 آوردہ زار زاری گریست و باشا گردان خطاب می کرد کہ این آخرین دیدار شماست
 با سقراط و ایشان نیز بآن زمان و اطفال نومہ می کردند۔ چون سقراط از نماز
 فراغت جست۔ فرمود تا زن و فرزندانش بسراے خویش مراجعت کردند۔

پسر بزرگ خود را فرمود تا پاشا گردان بماند۔ درین وقت افریطون از وسع سوال کرد که مال در حق باز ماندگان کار بر چه سان باید بود۔ سقراط گفت من شما را با صلاح نفس خود و حیثیت می کنم۔ چون نفس خویش را با صلاح آورید من از شما راضی خواهم بود فرزند ان مرانیز با صلاح نفس مامور دارید چون سخن بدی بخارید۔ خادمی از قضات احدی عشر از در آور آمد و بایستاد و بر سقراط درود و تحیت فرستاد و گفت اے حکیم آگاهم که تو امروز بجمع دانشوران روسته زمین فروتنی داری اما چون من مامورم۔ معذور توانم بود اکنون مرا علمت مقل خود مدان و آن شربت که ایشان به سوسے تو فرستاده اند۔ نوش فرماے۔ سقراط گفت چنان کنم که تو گوئی این گفت و بیرون شد و از شرمساری بیرون نمی رفت۔ چون لحظه برآمد۔ سقراط با فریطون گفت آن مورا بگوے تا با شربت حاضر شود۔ پس افریطون بر حسب امر او را طلب داشت و خادم با پیانه زهر برآمد۔ سقراط جلم از او بگرفت و بے تکلف بیانشا میداد شاگردان او چون این حال بدیدند خروش برداشتند زار بگریستند۔ چنانکه بانگهای ایشان یک نیمه شهر را فرو گرفت۔ سقراط ایشان را منع فرمود و گفت ما اطفال و عورات را بخانه باز پس فرستادیم که ناله و افغان نکنند اینک شما کار زنان پیش گرفته اید۔ آن جماعت از تمییب و سسے ساکت شدند و دوم فرو میستند پس سقراط از جاسے بخاست و دهمی در جبهه آن نمائ

طے مسافت فرمود و شاگردان را بہ نصاب سو و مند بہرہ داد و تا پائے پاسے
او گران شد و از رفتن باز ماند۔ آنگاہ بہ پشت بخوابید و افرطیون بدن او را
لمس ہی کرد تا برودت بخوانی قلب او رسید۔ آنگاہ افرطیون گفت یا امام الکمل
منی بینم و عقول خود را مگر انگہ بسیار از کمال عقل تو دورند۔ بعد از این دست
را گرفتہ بر چہرہ خود نہاد و چشم باز کردہ نظر بجانب آسمان افکند و فرمود و راع
جان گفت و از شاگردانش افلاطون النبی و یالین او حاضر نشد چہ مرضی در
مرا جہش ساری بود کہ تو بستر جان تو نشست گشت مع الفکہ جیدہ او را با خاک
سپروند و شاگردان او از پس او ہمیشہ بحسرت زیستند۔

بعضے از مؤمنین فرنگستان برانند کہ سقراط در ہنگام وفات با کہنہ کہ یکے
از شاگردانش بود فرمود کہ من بہ اسکولا پیہ کہ اعظم اصنام مردمان یونان است
مقروضم چون من گروم خروست بمحید و بزدہ قربانی کن و عذر من بجاہ و این
سخن نزد دیگران استوار نیست علی الجملہ چون روزگارے از قتل سقراط بگوشت
مردم اسن داشتند کہ این کار بر خطا بود پس آن کسان را کہ بسبب این فتنہ
بودند یک یک بدست آورده کیفر کردند۔ مدت زمانہ کانی سقراط در این بہان
یک صد و ہفت سال بود۔ لوسے سرخ و سفید و چشمے ہوزق داشت با آتھانے
بس قوی۔ مسافت مابین باز و شیش اندک بود۔ سوے آنچندان بس فرادان
داشت۔ بہ تمایلت زود جواب و کثیر التوجہ بود و طعام اندک تناول فرمود

و ذکر موت بسیار کردی و عبادت خدا فراوان نمودی و جامه های خشن پوشیدی
 و سفر کردن کم فرمودی و پیوسته باز به تقوی اعمی زبست و با مردم به ملاطفت
 و مدارا می بود - چنانکه وقتی در شهر اسن شمر او را بهیچا می گفتند و در مجالس تذکره
 می کردند - روزی شخصی غریب آن بودم وارد آن انجمن گشت چون آن بهیچا شنید
 پرسش نمود که این سخنان را در حق که گفته اند - سقراط بے مکر و پی گفت: این
 کلمات در حق من مست و مرا شاید و بیج پاک نداشت که مردم او را خوب دانستند
 یا بد خوانند یا شاگردانش می فرمود که من مردم ده تقاطع و تعلیم چوں آب باشد
 و دل مستمین مانند زمین مست و این برقرار است که چون زمین پاک و قابل نباشد
 از آن چیزی نروید -

گنجینه معتد

میرزا عبدالوهاب نشاط در گنجینه معتد خطاطیات و نامحبات و فسر این احکام
 شهنشاهی را بر سبک و سیاق شیوه عمومی نثر نگاری در مصنفیه مکتبه و سبک
 نوشته اما چسبیدگی استعارات آن شیوه را خطی صفاتی داده و مطالب و آرب را
 بتوضیح تام و تصریح تام ادا کرده - نثرش به نثر ابوالفضل ماند - اما او میسان
 ابتدا و خیر فضل و بعد بهیچا ابوالفضل نیاورده - نشاء مرغاة العاقله و مناسبات را
 بهیچا از ابوالفضل بکار برده و در سواد نامحبات شاهی در آغاز تا مر تهنید به نگاشته
 و آنهم بعبادت مائل و دل که خواننده را بدر یافتن مطالب زحمت و دقتی روندند -
 غرض نثر نشاط بهترین نمونه رنگین بیانی و بر قاطعاریه است -

سوادنامہ کہ بایاوشاہ انگلستان نوشتہ

پس از ستایش پروردگار بے نیاز۔ خداوند بے نیاز۔ پیوند ساز و دانا ہے
 بیگانہ و وفاق امورِ جهان ہائے فرزاند۔ آفرینندہ کہ با ہمہ جدائی و خلائق از آئین
 تیرگی شب و روشنی روز صبح صادق را جلوہ برود زدادہ و در امتزاج آب و خاک
 و از دواج آتش و باد کا صدا و صوری اند یا ہمہ بیگانگی و دوری قوتِ ترکیبِ عوالم
 و قدرتِ ترتیبِ قیاس نہادہ است۔ چنانکہ کہ از رسالِ انبیاء و القاسمِ اوصیاء
 و تواریخِ مصحف و اخبار و توار و کتب و آثار با فراموشی پیشگانِ عباد است پیوند
 تذکر بستہ و اوراقِ معرفت و شناخت و لذتِ کارِ آیات و تجدیدِ دلالات بہم
 پیوستہ است سبحانہ و تعالیٰ شائے تبارک سلطانہ۔ رعشنہ گویم دعا ئیکہ در باب
 انجن ملک واسطہ العقار سلک اجابت تواند بود و فروزندہ اختر ثنائیکہ یا
 روشنانِ فلکِ منطلقِ فخر و تبسم طغر تواند کشود۔ نثارِ محفلِ حضورِ بادشاہِ کثیر کشا
 و شہر یارِ ملک آرا۔ طرازِ فرہنگ و اورنگ۔ یہ جس خطاب۔ یہ رام جنگ۔
 فلکِ شباب۔ زمینِ درنگ۔ معبودِ دشمنان و مقصودِ دوستان فرمانِ رواے
 عمالک انگریز و ہندوستان ساختہ مکشوف ضمیر مہرِ تخمیری وارم کہ چون دیرے
 مکرشتہ دو ہرے منقشہ گشتہ کہ از طرفِ قرنِ الشرف آن آفتابِ سپہرِ سردی
 در سطحِ نامہ محبت انگیز از سحابِ خامہ گوہرِ ریز رشید کہ شایع حالات و ہستی آیات

باشد انصاف است بخش گشت یگانگی بود او نگردیده و ازین جانب سعادت
 جویان نیز غنایب آسنا سفیر به با صغیر تقریر احوال از شاخص امانی و
 و اشواق در نگار برود قادر و قاق بال افشال و نقد خوال ترسیده روزمان بچ
 میرزا جعفر تا کنون نه از ان منسوب برید و نه علالت نه ازین سو سفیر و
 پیاده - درین وقت که خبر فغان وار در این حدود و از گزارش احوال آن دست
 بی هال با ایلای حاصل و تا بکار عمو و سابقه تیغ اشواق دلی محبت مل گشت
 نسایم هر ایم محبت ضایع از منسوب فحیرت ازین استوار آمد و بیرویه سر انگشت
 و میر شوق در میان دلی این نامه یک جبهی خستامه متعجب ابواب را ز شد ملزوم
 رسم یگانگی و موسوم شرط مودت آن مست کیز یک چند از تقریر مکاتبات
 و در تائید که دلائل شمسایه که فغان موافقت است و رسم و او را محمد سائیم
 و ارسال بریل پاک فحیر و سفیر سافرا تقریر به نزد تبت مقدمت مصافقات
 که نتایج آن استخفاف میانی اتحاد دست پر داریم - چمن خضراست محبت را به توبه
 رشح اقلام صدق ارتسام نگذاریم و گوش و گردن شاید مودت را عطل از
 لای عبارات دوستی اشارات نداریم که سلوک این طریقه حقیقه هواخواهان
 هر دو دولت را موجب آثار نیک باشد و اندوه فردای خاطر بداندیشان
 دور و نزدیک گردد و السلام -

طالع

اس کے علاوہ وکلاء مرافقہ بھی کورس میں داخل ہے

جو معہ مقدمہ علیحدہ سے چھپا ہوا پریس میں ملے گا۔

منیجر

CALL No. { ۸۹۱۵۰۷ } ACC. NO. ۹۲۱
ج ۹۳ س

AUTHOR _____

TITLE سرمایہ دانتی -

۸۹۱۵۰۷

۹۲۱

سرمایہ دانتی

Date	No.	Date	No.
	۷۴		
	۲۰۰۵		

Checked AT THE TIME

۳/۹/۵۵



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

